

دیوان عارف ربانی و مجذوب سبحانی

سراج و هاج حسین منصور حلاج حسب الی اشاره

عرفان بشاره نقطه دایره طریقت و محور

مقامات حقیقت محقق نبوت و مدقق علم

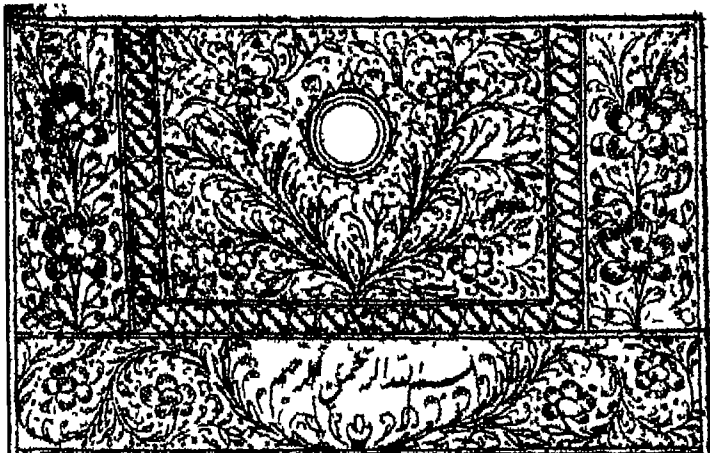
ملکوت و محرم الهی حیرت جوهر سنانج

لاهوت قطب زمان بی ریب و شک میرزا

سردار بیک دام فیض توجّهاته بسعی اہتمام

جناب معارف کتاب آقا میرزا محمد

ملک الکتاب سمت انطباع پذیرفت



ای دور مانده از حرم خالص کعبه
 در خواب برادرس چرامی بری بسر
 بگذرد دلش کشته فانی که بیش ازین
 از کوی چه حدوث قدم که برون نمی
 بنوای رنگ غیر زجبرت ز روی دل
 آینه باز آه بود تیرگی و لیکت
 کبر و یا گذار و قدم در طریقی نه
 بکانه شود زویش بکوه قمت متن
 تا کی ضلال قدس رقه پیدای جیب شود
 در راه دوست سستی مهجوم تو جاست
 تا تو بحرقت لایکنی نفس بر دو کون
 مستعد و هفت چرخ سیلان نیست
 این پنج حریف شش بیت اندم که بگذری
 عشق است پیشوای تو در راه بخودی

سویی وطن رجوع کن از خطه خلف
 چون در ریاضی انس بسی کرده چرا
 بر قامت تو دو فقه اند از بقا قبت
 گوید ز پیشگاه قدم حق که در حب
 کاسینه است نظر گاه پادشاه
 از آه صبح آینه دل بر صفا
 تاراه با شدت بر کوسه کبریا
 تا جان شود بحضرت جانان آشنا
 که نور جمیع ظلمت فروت شود بهیا
 مان نفسی کن بلای وجود خودت به لا
 نواز کعب و منزل الا الله انکجا
 این پنج نوبه کوفت در دار ملک لا
 لا در چهار بالش و حدت کشد ترا
 بس و اگر ز از خودی و جوی پیشوا

در جان چو سوز عشق نباشد کجا بود آن شهسوار بر سر میدان عاشقی همیشه شوق چون بزند بر براق عشق از کام عشق بگذر و راه رضا سپر چون تو مراد خویش بدگر بگذر سراب شد چنان که در کشنکی نپذیرد که آرزوی میشتابی ملک رضا کنی	مشکوت ذل ز شوق سبیل دین ضیا چو لایق کند که در همه عالم شود جدا از سدره نفع سازد و از غرضش بنگا زیرا که از رضا همه حاجت شود روا هر دم هزار گونه فرادست دهد عطا بیکسر که راه یافت بحر حشمت رضا پوشیده باش بندۀ درگاه مرقد ضی
---	---

سر دارین احمد و سردار فضل سالار اهل ثقت و سلطان صفیا	۹
---	----------

آن دلی ولایت جان شاه اولیا خاکد رش ز روی شرف کعبه علا روح القدس گرفته از وزینت و بها چون فوج شقی است هم از قول مصطفی جمشید در جلالت و احمد در صطفی مجموعه جمیع کمالات نبیا دانی که صطفی است همان عین الحق آنجا که گفت نفسنا حضه بت خدا کین مرقدی است نفس محمد در ارتضا کایان را بیان برسی کند ایزد بانما وی ستان حرمت تو قلمه دعا بر بند باری و به یساج لافنی	آن حامی جلالت و حامی دین حق داما مصطفی سلاطین که هست روح الامین بمانت از و کرده است بای آدم ظلمت و برابیم ظلمت است سوی است در محبت و عیسی است در ورع بگذار احوالی و دو بین کیت جز علی کز آنکه نص نفیست سلفی شلیه بشناس ترایت دعوت با تبال تا بهجوقاب تو دبر تو منکشف اورا و لایقی است بنخصیص از خدا ای سنین زلت ز نیش راه بر تارک جلالت و نایح لعل است
--	---

که چه بکا ند و ترا نیست ناسته
نی فی چه عاقبت تجویض هر چه حق
آبجود شنا بحقیقت شایسته
ای اولیا ز خرم خود تو خوشه چین
هم عقل را ستم لغت شده ادیب
بار می روشنت چه زنده ماه آسمان
یادمی بگردی چاکس از خواب غلیل
با این همه نعیم و جنین بخشش عظیم
عمر بیت تاحسین جگر خسته مانده است
در کرب و در بلا صفت اسلامی سن
امروز دست گیر که از پانصد ده ام
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام
چون در بر آستان تو ام بر میداند

ما فی لشت حضرت عزت پهل گه
گفت از برای احمد مرسل که در شنا
جان تو جان اوست بدن کر چه شد
و می صفیا ز کج عطاس تو با نوا
هم خلق را مفرج خلقت شده شفا
در پیش آفتاب چه پر تو دهد سها
چون فضل تو کشت در سرفرو سخا
خسرو را بود سن بچاره هاشتا
در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
سنا با همان حدیث حسین است و کربلا
آخر نه دست من تو گرفتاری در دست
ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا
باری بگو که حلقه کوشش من در آ

کو ه ارا و تم تنزل می شود

کو لست النجاة و لو کولت السماء

دهن بهمت بر فسان ای لای ز که وریا
عمر رفت از دست و تو در خواب غفلت ناسته
چون زمان صورت پر سی که گماند راه عشق
سندن بودن بفقیر آید ترا جز بند سکه
دلش فانی را بدست بهمت دل چاکران
رحمت بهمت را بروان ان مضیق این جهان

بعد از آن بدوش جان فلک دای گریا
قافله بگذشت و تو می لشوی با نکت صلا
جوش صورت برو ن کن در صف مردان
دل طلب کردار ملک دل توان سپار شایا
تا بیاید شاه جانت قبائی از بقا
تا رسد از عالم وحدت ندای مرجبا

ایست چون توانی یافت در کفر انجمن طلعت جانان بچشم جان تو بینی که شکل شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد ماند بدرد از عشق سنا زورخت هستی پاکش بگذر از جنس وجود و نامرادی بشکین زان ممالک هست کسری ملک کسری فیض صد دریا و از ابر نفرد کیت سرشک از خلق گشت قارون بستاند ز زمین چون بلامی شست هستی دم زلامی نفی زن آتش از لایه فروزد خرمی هستی لب داد لانا داده از لایه محو حقی که هست کعبه صورت اگر دورست و نه نامین است که خلیل الله بطیحا کعبه بشیاد کرد از شرف آن کعبه آمد قبله کاه جان عالم از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف از شما بازار آن کعبه اگر آراسته است از وجود مصطفی که گشت آن کعبه عزیز	پس چرا در خارزار آتش سجده چهره خاک پانی نیستی در جسم و جان چون قبا تا سخاوتی کند از گلزار دل رخ هوا زین رصده کاه حوادث سومی قدیم قبا کا ندین اقلیم کرد و حاجت بخت ده زان ممالک نیست خطومی خطه چین و خلا برکت صد طوبی و از باغ تجرد کیت کیا و ز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما تا به لایا بددل جانست خلاصی از بلا تا بیاسبی از نوال خوان الا الله قوا بر سر خط حقایق لا چو شکل اثر دما کعبه معنی بجای طالب معنی بیا در خراسان کرده ایرد کعبه دیگر بنا در صفا این کعبه آمد سجده کاه صفا از مروت و ز صفا این کعبه دارد صفا اندین کعبه بود بازار حاجات و بنا یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفی
--	---

خواجه هر دو سرای معنی امام هشتمین سراجان مرتضی سلطان علی موسی رضا	کوهر درج جلالت ماه برج سلطنت مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالم نه
--	--

بوده عالم از وجودش قبل از روحانیان
 چشم عقل از توانایی خاک قبرش بردو
 چون براق برق جنبش قدره دراخته
 ذات با جود وجودش بود از بهای روح
 چون یکی بود از دعا گو یان جان او طویل
 که سیاهان لذت فقرش دمی در یافتی
 اولین و آخرین چون از کمالش و قفند
 از دم پاکش نسیمی داشت انعام
 نزل عرفان میجو پیوسته خوش بخش
 عطف دامان کمالش حبیب دیاج کرم
 یا فرغ روی او مهر از ضیای کی دم زند
 آستانش سدره و چاروب پر جبرئیل
 ای مواد خدا بجا هست نور چشم ملکوتین
 نوی غبر ساسی تو تعبیر و التلیل آمده
 گرد صحیح بر وضعت بر فرق کلت تاج سر
 زاب چشم عاشقان در کمت طوبی لهم
 در وفات ابراهیم ناله بارنده ز شکست
 استانت بوسه داده هر صباحی آفتاب
 فقر آباست بنی مخصوص ما ز غلبه
 هیچ مانی نیست جدت اولی تالی است
 ای میراثین ای قره العین سبیل

کمال ز وجودش شاه سخت حبس با
 جان خلق از خلق روح فرا می او دیده شفا
 عرش طعش آمده خورشید گشته شفا
 گشتیش زان یافت بر جودی مخلص
 آتش نمرود بروی گشت باغ دلکش
 کی طلب کرد می نبرد ملک تاج و لوا
 از کمالش بجهت میخواست بر روی دروا
 زان سبب هر درد بود از دم عیبی دو
 اندران حضرت که فی چون است آنجا فی چرا
 خاک درگاه جلالتش نور تاج وفا
 جردان روی که نبود اندر و هرگز جیا
 جبرئیل این سدره یا مدیس بودی منتها
 می هریم بارگاهت کعبه عز و عباد
 روی روح فرا می تو تعبیر و التلیل
 خاک پاک مسندت در چشم دولت تو تیا
 طوبی و فردوس علی یافته نشو و نما
 در عایت تهمان پوشیده این نیل و طا
 تا تو اندر مکر قذیل این دولت سرا
 جدا علایت علی سلطان ملک انما
 حضرت عزت ز بحر غرلش در بل آلی
 ای امام الشفعن ای رهسپاری ولای

من شایسته چون توانم گفت ای سلطان عقل کل بیکانه دارد خویش را از غفلت بنده را در پیش پادشاهان رکابست لیکن ضایع کرده ام عمر از دیح هر کسی شس کاسد می برم با جفس فاسد سوس تو آبا کلامی جدا شد از استان تو سرم	نفس ناطق را زبان لعلی بکم زمین شست من درین دریای آخر چون نایم شست خود بر خورشید تابان کی دهد پرتو شست عمر ضایع کرده امی سازم از غفلت شست آخر امی خاک در دست سر نایه هر کسی نیست داغ غم ز جان و شکم از دیده جدا
چون حسین گریه دارد و راز تو بخاره حسین میگذازد اندرین خوارزم با کرب و بلا	
من حسین وقت و نا ابلان برید و نمرین ای عراق اند جانک سخت مشغولم تنگ سال محنت هست ای آمدی هر کوی سایه لطف خدای ماد و سه دل سوخته	روزگارم حمله عاشورا و منزل گریه وی خواسان عمر کن اند نیک شناخته چشم سیدم ز بحر فیض تو فضل عطا سایه از نادا و کیر اسی سایه لطف خدا
ای نوال خوانا نعم تو برده خاص و عام با کدایان در دست داریم نیستند صلا	
دلاناکی بر پی سودا درون کسب خضر این سودا می بیاصل سخا ای یافتن سود برای عده فردا باش امروز در رحمت حجاب طلعت جانان توئی نیست ای نادان جان پر دل بر زیبات کو یکا داشتن صافی زهی حسرت که ای عاشق مصوت در برین حجاب از پیش دور نگه اگر دیدار می جویی	قدم بر فرق فرقه نه عجل باریچه دنیا ده سرمایه دولت ز دست خویشین جدا اگر دیدار سخا ای دمی از دین خود فردا حجاب از پیش بر خیزد چه تو از خود شوی فلک پر کوکب خستاست کو یکدیده دنیا زهی حسرت که ای نشسته بلف محجوبی از دریا صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا

و بان بر بیدار دل بر خون چو فچ تا یکی باشی
 مرا از تو شکفت آمد که اندر بحر بی پایان
 جیست چشمت چشم تو که چندین نره در عالم
 تو این گشتی نیستی ای به بحر نیستی گمن
 زیندن جهان و جان براق عشق میرون رها
 نشان طوط و وحدت چو در عین نقابینی
 ز جسم و جان ترا غلغلی و تو در وادی آید
 اگر کلاکت قدم خواهی قدم بیرون افکشتی
 با حسن کرد و خود بسازی بدل عشق او
 اگر سرمایه و صفاش بدست آوردنت یاب
 چو توان خود بیرون آئی در آئی در حرم جان
 چو شببازنی و شببازان به بنده غیر شریه
 دو تهر روزی چو شببازان به بنده غیر شریه
 اگر دیدار نماید بشما فان خود فردا
 بیا و بوی و دوزخ مرا خوشتر ز حدیث
 چو باد لد از بنشینی چه در آن خانه چه کعبه
 نظر امروز بیدار کن اگر نفس در القافها
 سخنین دیده - و سخن کن بنور سینه صفا
 بنور عشق چون روشن بود چشم جهان بلیت
 سستی جز یکی نبود اگر بهماست بی فایت
 حظ بر نور اگر داری تعدد را فنا یا بے

بسجده از پس پرده برون آئی کل غنا
 تو بینی زود برق و مرکز نه سبسی موج دریا
 تو بینی و نمی بینی رخ ماه جهان آرا
 که لاج بقا گوید که بسم الله مخبرها
 که ماروح القدس گوید که سبحان الله میسر
 مقام قرب او ادنی شماسی پایه او نا
 چو موسی بگذر از غلغلی و ره در وادی نجوا
 بر آبر کوه قاف و اول اگر میباید عشقا
 برو در حق تو را بد حدیث حسن الحسنى
 بسوزان هر دو عالم را بسوز آتش سودا
 که از کلغی برون آئی - و می در کاشان اعلا
 نمی بینی و در پرتی چو زان جان جانب صحرا
 که تا چون شمع بکشتی بسینی شاه خوش سیم
 چه نفع از روضه رضوان چه سود از سایه
 ولی دور از جمال او چو دوزخ جنت الما
 چو با خورشید همراهی چه جا بقا چه جا
 که اینجا هر که هست اعمی بود در اخلاص
 که تا بینی کلیم تا شناسی قدس و سینا
 نه بینی جز یکی است بهر بر پرده سسما
 چنین باید که بشناسی رموز علم الاسما
 اگر چه بر فلک باشد هزاران کوکب رخشا

همان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد
 تو مراآت صیایع را چشم عارفان بنگر
 اگر چشمت خلل دارد قلا ویزی است
 بلا می آید بسیار هستی را رفتن می گمان
 قلا ویزی چو لاله گر کجایابی که در پشت
 پی سراج آقا الله ز شکل لا بود سلم
 نداده داد لا هرگز نیست کی خبر باشد
 خس و خاشاک هستی ابر و باران فصل
 ره پرغول در پیش تو را نمی چشم و نی بهر
 تو غافل خفته در ره بیابانی چنین لایل
 به بیداری و بیداری توان بی بردن
 مده دامان بهمت مابدست آرزو گدیم
 طریق عشق را می دل جو بهمت راهبر کرد
 براق برق قادر است بهمت در طریق حق
 کسی که بهمت عالی طراز استین هازد
 اگر از آتش عشق چراغ بهمت افروزد
 همامی بهمت از سایه دمی بر فرق اندازد
 ترا از پشته بهمت پدید آید همه دولت
 بفقر و نامرادی سازد که شور غمش داری
 صبور می در ز اگر خواهی که کام دل بهمت
 دمدشوره ز خاک آنکه بر آید لاله و سنبلی

چو آید جانب دریا شود آینه لاله پاسد
 که در چشم خدا عینیت نماید هر سبک زیبا
 که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عیا
 که رهبر چون زلا نبود نیایی ره سوی آقا
 که رسته است خدمت را و کرده از سر خود
 تو بی یار هستی این سلم سلامت کی وی آلا
 که دین کجاست بی یاران و لا چون کل اثر
 که از بصر چنین رفتن چه جبار نیست کل لا
 اگر بر هم نمی دیده نه سر را بی و نی کال
 سخا بد شد بدین رفتن طیر قطع ره قطعا
 دمی بیدار شوستان مستان هوا صبا
 که در عقبی شوی والی بمن بهمت والا
 روی زمین عالم سفلی بسوی ذروه اعلا
 چو او در زیران آید بهراج آبی از طبا
 کشد دامان عزت را بدین نه طارسم سینا
 به مینی نور ربانی بیان لیله ظلم
 کشد از بصر سلطانی که هر دو عالم طفا
 چنان که پهلوی آدم پدید آمده حوا
 که دار و نیش با نوش و بر آید خار باغ
 سر انجام همه کار است بود از صبر با برجا
 رسد خوره ز ناک آنکه پدید آید می حمرا

اگر در ماه در دو او بود روی تو زرد اولی نیاز از نماند به سازد درین به کاستن خداوند باده کامی مرا از ذوق در پیش و لم بخش و زبان بستان که از بهر دوست خداوند با جان آمد و لم اندردنی در دست و لم باشد شادمت دان در تو نمی جویم	که بر خوان شمشاسی فرغ غریبه بود حلوا بود بر کشتوان بهتر بر وز جنت از میرا که از روی زبان دانی بدون آمد دل دردا هم بر نفس کشیده است و ایم طوطی کو با شغای خویش از قانون طلب بر و علی سینا و او ای لم جانا بدو خوشی شن فرما
حسین اندر بیا بان حوادث گشت سرگشته ملطف خویشتر او را بسوی خود رسی فرما	
ز درد جور آن دلبر کن ای دل شکا بنها نکیم دکه اوئی کلیم فقر در بر کشش خلیل عشق جانانی در آ در پیش سوزان به راحتت منهای چرا جتهای جانان اگر چه باز معشوقی کشیده و کشد عاشق بیا و در عشق هوئی نازم بشنو گوش جان سنم بخون آن لیلی که صد لیلی است بخونش سر شکم محل و روی زرد شد از ناله عشق او	که در دشت عین در مان است و جور و غایتها ز فرخونی چه میخونی سر بر ملک و رایتها نه نمرودی که تا باشی شمشاد و لاینها در بغا تو نمیدانی جفا با را ز در جتها بهر دم میکند لطفی به پنهانی حاینها حدیث لیلی مجنون نشان است و حکاینها بیا در چشم من بنگر عشق او است آیتها بلی بر عشق آسان است ازین گونه کفایتها
بوز دل چه عیازی محجب بنو حسین الحق اگر در جان باطل دل کند است سرایتها	
ای صفات کبریاست بر تر از ادراک ما ما چو خاشاکیم در در بای سنی روی پوش ما سجد لا اله الا و حدت غیر شره را نگریم ما سجد لا اله الا و حدت غیر شره را نگریم	تا صرا ز کعبه کمال است فکر و ادراک ما سجود و حدت کی بسا جل افند خاشاک ما کرد و عالم را به بند بخت بر فراق ما

از وفاداری چو خاک پای بل دل نشیم درو راحت بخش خود بر ما حواله کن جز بنور شمع دیدت نمی سازد بلی	قبله ابل و فاشد ما قیامت خاک ما جز بددت شادی جان و دل غمناک ما همچو پروانه دل آشفته بی باکت ما
از جراحتهای چه راحتماست ما را ای کشت نیش تو نوشش حسین و زهر تو تریاکت ما	
که دلم زد و دیام بهمه راحت و دوار چو نه تمام بسیم چه نظر کنیم هموار بکرم پادشاهی چه محل بود کد را که توانا توئی نه بینی سبحات کبریا ز کلام من تیرانی تو نظاره کن لغت را چو خضر اگر بجویی سر چشته بغار مناس نهجس را چو سناختی خدارا	شمن به در عشقت بنواز جان ما را چو جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود بکمال عشق بازان نرسد خود پرستان ز خودی برآی آنکه ادنی بجای ای دل اگر ای کلیم داری خبری ز ذوق نازش نظامات بستی خود تو بصدق و یمن چو بدوست لبش بای دل خود ز لبش کن
بحسین ستمه مردم جو سحر جان به بخشد سحری ز کوی جانان چو کد بر و صبارا	
شعله آفاق گرد عشق خانه مرا کی بفرید کنون ملک خانه مرا تیغ نباید که سبب رخ ادا نه مرا آئی که هنگام درد راحت جان مرا کیست که خانه بخویش که تو بر لب مرا همه فقر و الم کنج روا نه مرا ای دل ابل صفا قبله از خانه مرا	کشت معلم ز عشق ملک معانی مرا از مد شاه عشق ملک بقا یا فتم غرقه دریا شدم لا حرم از بھر آب در دو جراحات عشق کم من از جان من از که بود غمم که تو دلسیم کنی از گرم دیکران رنج روانم رسید خلوت خاص حنی مقصرت مطلق

نیکست مرا حاصل بیتوز جان جهان آنچه بدام توئی قبله جانم تو سنے	ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا نیت بجز نسی تو دل نکر اسنے مرا
از نعمت اسی ماه من پر شدم چمن حسین آه که آمد شب روز جو اسنے مرا	
چون تو جان منی ای جان حکم جان جهانرا چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت چو حدیث تو گویم صفت لطف سوخیم چو عشق تو خرابم سحاب تو شتابم چو شدم سوختی بینا گنم از خویش تبرا بلای عاشق صادق بکس ندهد عذاب دل اندیشه جدا جو که از از خویش جدا جو	چو منم زنده بعفت چه کنم منت جان را بدو صد لایه از آن رو ظلم زخم سندان چو ره عشق پیویم حکم پای دوان را چو نشان تو نیامم بهلم نام و نشان را چو شدم غرقه دریا حکم خود کرا را چو خوی روی بخالق منکر خلق جهان را تو در تسلیم فنا جو بکلی اسن و امان را
دل از فیض نهانی نشود لوح معانی چو حسین را بگذاری روش لطف زبان را	
اگر نفسی بنیزد بحدق و صفا بهر قبیل چه کردی اگر تو مجنون سنے پوشند لب به بیابان هلاک خواهی شد اگر تو لذت ناز حبیب بیدار سنے اگر ستم رسد از دوست هم بدوست کنیز مجوی جانب جانان عقل را هر سنے میان شب سحر آفتاب نواز سنے بهای مور چو نتوان بکوه قاف رسید	بیجان بکوش که باشی غلام اهل صفا بیا و قبله کزین از قبیله لیسلا غشیمتی شمرای دوست صحبت در سفا زریج بجوی و ز درد خواه دوا کجا رود بجهان واسق از در عذرا که عشق دوست بود سوی دوست لایها که آفتاب هم از نور خود ستود سپدا بر تو تقبیه کن خویش در بر غمفا

طریق عقل را کن عشق ساز حسین اگر تو عاشق عشقی و عشق را جو یا	
دوست یباید کسی دیگر نمیباید مرا تابش ماه و شعاع خورشید نمیباید مرا جز وصال آن بری بیکر نمیباید مرا در باجم حاصل او کور نمیباید مرا بوی مشک و نیکبخت نمیباید مرا بر تو مهر و مهره انور نمیباید مرا	زندگانی بی سرخ دلبر نمیباید مرا چون برفت از پیش من آن ماه تابان بیدار خلق میخوانند خود و روضه رضوان و کعبه بسیم قدا و هر که بطوبی ننگرم چون سطر شد شام از نسیم بوی او چون سحر گشت رویم از فروغ روی تو
یار ب آن دولت دهد شمع که گوید قصه جز حسین خسته ابر نمیباید مرا	
بیا که غیبت مرا بی تو ریستن یار ز چشمهای دودیده هزار دریا کجا کنند تنها بهشت اعلار کند جمال تو شیدا هزار دانا را که باز می شناسم نسیب و بالار بروی غیر تو بستم در سویدا را	دوای درد دل خسته ام بکن یار ز جستی تو یار روان همی سازم جماعتی که بگوی تو راه می یابند بر دخیال تو از ره هزار زاهد چنان ز بهوش برقم ز عشق بالایت همان زمان که بروی تو دیده بکنادم
کمال حسن تر از آن نمیرسد نقصان که ساعتی بنوازی حسین شیدا را	
ومی برده درد عشق تو از خود بدر مرا معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا یا آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا	ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا عشق تو چون فضای ازل خواهم بست عمرم که گشت و از تو خبر رسم نیافتم

و اندر دل پر در دس از غم نشاندی غمها چون آورد با دصمبا یومی توان کارها	آئی هبست کام حسن و نیز بگریزی طبع از شوق تو ای دل ربا آتش فتنه در جانها
بگذر حسین از علم تن بستان جان خوشتر تا حق دهد صد علم و فن بگذر ازین گفتارها	
درد غم سودایت سر بایه دور آنها عشاق چه غم دارند از چاک کریانها که بچو رخت باشد شمع بستانها او بجز حسد یاری از پرده بدما نها درد غم عشق تو آینه با جا نها جانها می بخوکین در پیش تو فغانها چون عشق تو بر خواندم از یاد برفت آنها	ای دمی دل را بیتش زده در جانها چون از غم عشق تو صد جانم جان چات صد خایر جان هر دم پرده صفت سود کل چاک زده جانم بر بوی تو در گلشن در میکده وحدت چون تیر و شکر ای جان کوی تو و روی تو چون کعبه و عیب اند عقلم همه فن بار آراسته بود اول
شعری که حسین ای جان در وصف تو برد هر بیت از و شایسته در دفتر دیوانها	
اگر درمی نماند بدست فتح الالباب از آنکه هست تصوف به جلک آداب اگر نه مرده دلی دیده با مال از خواب دور و زده غم که باقی است قد آن دریا ز آستانه اصحاب درد روی تناب که غیر رستی تو در میان نیست حجاب	بصد صفحه دولت کجا رسد اصحاب عزیز من با دوباتن تا صفا یا بے زنده قافله راه عشق کوس سفر بهر زده غم که آغایه ز دست ده اگر سعادت دیدار دست میچوئے اگر شایده خوابی از خوشتر بگذر
حسین دیده دیدار بین بدست آور که بر گرفت حبیب از جمال خویش نقاب	

فلکم چاکر و خورشید غلامت شیب خواب بر عاشق مشتاق حرمت شیب که تنم را بهوس جام مد است شیب زانکه مانده غم نکت زده است شیب شمع رخساره آن ماه توست شیب لطف قد حسود تو چو لست شیب که من دلشده را دوست بگاست شیب طوطی طبع ملاذوق کلاست شیب	ز هر لوم ساقی و مد جام مد است شیب باده در غنیمت عشاق حلال است ایندم میسکنم جامه اندر قمر و باده مدام ساقیا تا بکسر جام دادم درده شمع را کوشتا شد که در مجلس ما شاد باش ای دل غمیده که در عین بلا میدهد ششم از غصه بنا کامی جان تا سحر در بهوس بسته شکر بارش
--	---

از فروغ رخ آن حور پری چهره چین
 گنج کاشانه مادر سلامت شیب

همه آفاق پر از یار شد غیار کجاست چشم بازی که پسیند بجز از یار کجاست پر نیازی که بود واقف بهر ار کجاست خورده بینی که بود طالب بهر کجاست امی عزیزان و غامضه خریدار کجاست سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست ساقیا بجز خدا خانه خمار کجاست	تا بکی ناله و فریاد که یار کجاست آتش غیرت عشق آمد و غیار بوخت سرفروخته زهر دزدان عیان میگرد همه ذرات جهان آینه مطایبند یوسف مصری ما بر سر باز آمد علی خسته دلان بر سر دار عالم غیب هر که بیدار بود دولت بیدار بود از شراب شب و دوشینه خمار می ارم
--	---

چند کونی که کوثر غنیم عشق حسین
 خود من سوخته را طاقت گفتار کجاست

و ز غمت نهره زمان جامه در انداید و	خلق عالم بهالت نگر اندامی دبست
---	---------------------------------------

ما بر آنم که مانده تو منصور می نیست عاقبتی که ملاست ز غم عشق کنند زاهدان سر بر ز خاک قدیمت گزینند مخلصانی که نظر بر تو منصور کنند خاک پانی که بجان نیست فسر ازند	همه از باب نظر بر آنند ای دوست مگر از حسن رخت بخیبر اندای دوست ظاهر نیست که بس بی بصر اندای دوست نی چون محاب هوای که نظر اندای دوست سرورانی که همه تاج و روانند ای دوست
--	---

چون حسین از همه محاصرت و بیچاره است
از چه مخصوص حمایت دگر اندای دوست

الای کوبه دولت مرا خاک سر کوبیت اگر در روی سحر و نونی بگردل نظر کردم ز عشق روی کل طبل نکر دی ناله غلغل دل وقت کل شعل بود ادا صبا زان صبا دکان عطاری کشادن کی توانست بصورت که اندوئی بسوی غیرت آورد	نذار جان من قبله بحر محراب برویت نکه دم جزدان و چو کی هست آنکه برویت اگر اندر نهاد کل نذیری نکتت رویت که تا یابد از و هر دم که ز بر صحن ابرویت که او را نیستی هر ملکد بر سیل قنوت بشیرت من مناب از کج ارم وید
---	--

مرا کان زن حسین خویش از لاله شکریا
که میزنم نخواهد بکمان او بیازویت

خسته بچو گشته ام با تو و سالم اردوست از قف تا عشق جان سوخت بنار شکنی میوه حرام شده اباد کری نفس زان بی تو خیال شاد تنم و زهوس خیال تو دام خطب بمرغ دل گفت سیر جوئی در دل بجز آنک خود غوطه می خورم	خبره شده هست چشم من نور جمال اردوست از لب و ج بخش نواب عالم اردوست از نفس مبارکت سحر جمال اردوست نیت خیال خواب و بخت خیال عالم اردوست گفت از آنکه دمدمه دانه خالم اردوست دیدن آن دورشته عقل لاله اردوست
--	--

گر چه صال او حسین آرزو نیست بر محال آرزو را چو عیب نیست چو کله و صالم آرزو	
عشق هست آتش که بیکم جهان بسوزد نفی از عقل در گذر راه دین سپر ای فتنه زمانه و ای فتنه زمین من خودم شامست که زانوار غارت گفتی نوازمت چو باز می بسوز عشق عشق تو آتش است و دل بنده سوخته	در قصه دل قمار و روان خسر جان بسوزد کو عقل و دین که عشق بهم این جهان بسوزد جانم سوزد ز زمین و زمان بسوزد یکشعله بر فروخت یقین کمان بسوزد والله و دین امید توان جاودان بسوزد آتش قمار ده سوخته دل روان بسوزد
جان حسین از غم عشقت بسوزد لیکت هرگز دلت نسوزد که آن توان بسوزد	
تا عشق تو ام بدیده راه حجاز است احرام در دوست چو از صدق بستم عمریست که از آتش سودای تو چون شمع نزدیک میبان ره کعبه دو نیمه گام است عشقت که در کسوت هر عاشق سیووق تا سلطنت عشق شود ظاهر و بسود من بنده ندارم هنری در خورشید لیکت	اندر حرم وصل دلم محرم داراست دیر بزم می کعبه صد گونه نیاز است کار دل آشفته من بسوزد که از است کوته نفس است آنگو بگوید که دراز است که اصل نیاز است و کعبه مایه مانده است اتفاق بر از قصه کیسوی دراز است از روی کرم شاه جهان بنده نواز است
عشاق نوا چون ز در دوست بیا بند در جهان حسین آرزوی غم حجاز است	
و ای که از حال من لبرم تا نه نیست بدر او یکشم جان زنی نغمه لیکت	آه که از وصحت او زهره یکت آه نیست هدیه این بینا لایق درگاه نیست

راه کدایشکان در حرم شاه نیست یوسف مصری مادر خور این چاه نیست مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست لیک مرا غیر آن ییغ شناسا نیست	طالب هر دو جهان دره تیر و سوی او چند بود خاک پاک بسته این تیره خاک شمع شبستان ماروی دلارامی اوست شاه مرا بندگان هست به از من نیست
حلقه زدم بر درش گفت برو امی حسین تا تو بخوابی منم در این راه نیست	
جز حالت آرزوی خاطر عشاق نیست از سر کوی تو رستن دهنش نیست زهر که دست تیر کشد کمر از تیر نیست از بلا که بر داکو بر سر شتاب نیست ز آنکه علم عشق اندر دقعه او را نیست کار ما اکنون درین دیار جز تیر نیست کین شجر عرشی است لیکن تکیه بر ساق نیست	ای که جز خوش بخت پیرایه آفاق نیست گر کشی تیغ و کشتی عشق را در هیچ باب زخم کز نشین تو آید نوش جان قزاقی است ما بمیشاق است از تو بلا در خواستیم در نو شتم دقعه هستی و اوراق حسد موج حشمت طغنه هستی مارا در ربود میوه معراج چیدن ابله دل از نخل عشق
فدیه هستی را ببل کروصل میجوی حسین ز آنکه خوف فرقت اندر حالت طلاق نیست	
خاوت خاصیت است و این نیز که اغیار نیست لیک اعمی با خبر از تابش انوار نیست در جهان کج زده دان واقف استرات آه ازین حسرت که بخت فخته ام بیدار نیست عاشق ویدار و قانع بدین دیوار نیست بی ادب را در حرم عفت او بار نیست	سرمه ای دارم که در وی جز خیال یار نیست از تنجلی رخسار آفاق پر انوار شد ذره ذره تر جان سر خور شده است لیکن کوس رطت زد سحر که قافله سالار عشق آخزای مضه ان مرا با تهر خربت کم فریب خویش تن ویدن بود در راه حق ترک ادب

دیدن خدمت بنزد یار جزو تاز نیست هر غری بی خار و یوسج کل بخار نیست	چند سبکی که از بحر خدمت بشدم نوش شیرینهای صلیبش بی نیش فتن
چون حسین آن کس که عمرش نیست صرف عشق آنچنان کس هیچ وقت از عمر بر خور داد	
جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است ستم عشق تو پیرایه عدل داد است کایچه فرمود بجان کیش و بجان نفاق داد را که جز شیوه عشق آنچه شنیدی با داد که بر آنت حیات همه بی بنیاد است که وجودت شرف کار که ایجاد است هر که شیرین مرا شیفته چون فرماد است	هر که شد بنده عشق تو ز خلق آزاد است الم و درد تو سرمانه روح و دهر است عشق تو شاه سراپرده ملک ازل است ذاتش عشق بود از ای لاله خاک ره شو عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس قدر خود را بشناس ای دل و ازان محروم خسروان خاک در پیش تلخ سر خود ساز
رسم جان بازی عشاق بیاموز حسین که درین شیوه ترا خشن تر نشاند است	
چو سلام تو شنیدم چه بر دم راه سلامت چو دلم می شکید چه کلبه بی بکلاست چو دل شفته یارم نه بر اسم زلفت قدحی درد بنوشم بر ای ماه قناعت همه داغ غرق احد کن نه نشان آن عکاست همه حسن فتوحی همه فضل و کرامت که مرا بندد آمد خرد و علم و شمامت که کسی از دل جان نبود و سوسامت	منم و شور عشق و غوغا غمت تا اقبامت در این نیست بقا کن ز تجلیت فن کن بغمت برو تو بارم خنجر از طعنه زدم ز غم عشق بچشم چسبم که ز غم و شدم تو مرا و اله خود کن ز سیم است ابد کن به ابدوست صبحی که تو ام راحت روحی بیر از خویش چنانم که در کوی سحر ندانم بکشم و در دوا بلایت طلبم چو در و جنایت

دل خود کرد حسین از بهر غم بسیار مصفا که در جسد تو کسی را نبود جامی آفت	
در دم ز حد گذشت چو دریا نین برفت بدر غیر و شمع شبتان من برفت نیز پس که از نظر ما بان من برفت اندر دیده تا که سر خوش را مان من برفت آمد خزان و درونق بستان من برفت کز پیش دین پویش کنعان من برفت کوی مراد از خشم چو کان من برفت الکون که از نظر کل خندان من برفت بسیلاب اشک لب که ز ثمر کان من برفت	جانم بلبیب سید چو جانان من برفت روح روان و مونس جان هزار دل بزم محرم از بهاء و بهجرم نظر بود پژمرده گشت گلبن بستان عیش سن از باغ وصل بود سپدم که بر خورم یعقوب واروده ام از گریه تیره گشت سر گشته ام چو کوی و چو چوکان خیزد زانکه نالکم کسی چو بلبل و کریم کسی چو ابر شدند رس بنای وجود ضعیف من
روزی بود حسین که باز آید از حبس آن یوفا که از سر بهمان من برفت	
تو جان عزیز ز تو چون دور توان نیست گوید که جدا گشته ز منظور توان نیست سودای محال است که مجبور توان نیست عمری چون آشفته و مجبور توان نیست در تشنه بهران تو محروم توان نیست فارغ شده از روضه و بی حور توان نیست	تا چند ز دیدار تو مجبور توان نیست آن کس که نظر تو چو منظور بندخت در یاب مرا چون تنم هست کزین پیش بر بوی یکی پرست ای عیسی جانها بر آرزوی آب زلالی ز وصال در کوی تو بر بوی تو ای حور پر پوش
کز چشم حسین از غم تو شکست بیارو ناگشته به سودای تو مشهور توان نیست	

چهره بت شمع شب افروزی خوش است طره مشکین رخسارست بهم از خیال روی و فکر مرده تو بسپو شمع از تنش سودا سی نو سمن و صالست آرزو دارم و لیک لطف تو آموخت گستاخ مرا	غمزه بت تیرجگر دوزی خوش است لیله لعل در می نفوذی خوش است سال و مه ما را شب و روزی خوش است مانقان را گریه و سوزی خوش است یارینی از بخت فیروزی خوش است راستی لطفت بد آموزی خوش است
نارنجینا در ره عشقت حسین بر ناز می محنت اندوزی خوش است	
عید در موسم نوروز بسی روح فزا است موسم عیش و زمان طرب آمد لیکن عذیب چمن از ناله سمنه آساید روز نوروز مجنان اثر طلعت دوست کیبای نظرا بل صفا جو س امل خاک این در شو اگر ذوق و صفا طلبی اگر این هو معه باد و صند کند دعوای حسن در پس پرده تو ای دوست جهان عبور کنی	روح جان بخش یا حسین چمن راحت داد بر دل خوشننگان هر نفسی داغ بلاست مکر او نیز چون اندک صبر ک جداست عید عشاق و فانی شیه شجلی لغا است که مراد از دو جهان یک نظر امل صفاست ز آنکه این منزل جان بر در صجاب صفاست پیش امل نظرش از در و دیوار کو است برده چون بر بختی طاقت دیدار است
خانمان سوخت گانیم که مارا چو حسین سوختن از غم نوبه ز بهشت علاست	
کدام جان کرامی که مستلای تو نیست کدام سر سبز سپهر است در قدمت ز دل چه سود مرا که ز عیش خون نشود	کدام طایر قدسی که در سوا می تو نیست کدام دل بد فدا و کت بلا می تو نیست ز جاں چه حاصلم ای جان اگر فدای تو نیست

برای قیاس خویش سخاوت هم اگر قیاسی تویت کسی که عمر که امیشت از برای تو غیبت کجاست شاه جهانی که او کلامی تویت بیا بکش که مرادم بجز رضای تویت کدام ذوق نیت طی که در جانی تویت	مرا بقا برای قیاس تو باشد سبا دیکت نفس اند عمر خویش بر خورد که است شورش جانی که نیست از تویت رضای تو که اندر ملک من باشد وفانی طلبم را ضمیمه جو رحمت
حسین از همه عالم شده بیگانه هنوز چیست ندانم که استنای تویت	
ای رومی بی نظیر تو خورشید کائنات آری فراق روح بود موجب ملامت بادل بلای عشق تو شد خوشتر از نجات وز دست نشت زهر کوارنده چون نبات هر دم چشمهای دچم روان فرات چون سیوفانی و چون عمر بی نبات اگر بگذری بترس من از پس وفات	ای لعل دلپذیر تو سرمایه نبات رفتی ز پیش دیده و مردم ز بحر تو چندان گرفت آتش عفت دل که شد از عشق نشت درد خوش آید چون نبات در آرزوی بدین رویت بسی شود چشم بودت از تو ندارم از آنکه تو بوی و فارسی بمشام و صل من
ما چند از فراق تو سوز دل حسین ای سرو ماه بیکر و حور و ملک صفات	
بوی شکر زلف تو در شکاب نیست ز این که کل چوری تو نبیند نقاب نیست خو کیست آنکه از غم عفت خراب نیست از ناله های نارسن اسکان خواب نیست مستی اهل دل از نیه و شراب نیست	نور جمال رومی تو در آفتاب نیست گلایه بومی خوب تو نسبت نمی کنم کشم خراب از غم عشق تو ای صنم هر شب مصاحبان بر آتاسحر دمی ماست و بیخ و از لب میگون دلبریم

گورید هست دعوت مظلوم مستجاب	چون است اینکه دعوت من مستجاب است
ترک خطائی یوحسین از چه سوفاست	ترک غمش کبر که ترکش از چه سوفاست
دارانما ندیدیل شکر یاد بان دوست سودایان عارض خود را بیک نفس کوفی مفرج از درد یا قوت ساخت است باش که نگام و پوشد کهی سبک است چون لاله داغ بردل یا قوت می نه غمه باره کس به تنه اندید و ما آند زابل ذوق سلیم است که کند کفتم شعر بازگ و شیرین و آبدار	وقت سخن چو گشت شکر خاد بان دوست از روی لطف کرد مدارا دبان دوست از بھر دفع علت سودا دبان دوست در تمین و عقد کھر را دبان دوست بالعل بر زلو لولا لادبان دوست بر لطفه می کشیم تنه دبان دوست وصف نبات و دگر شکر یاد بان دوست چون شد رویف شعر تر یاد بان دوست
شکر شود ز شهرم حدیث حسین آب	کرست لعل یار کند یاد بان دوست
رویت روی دوست که چشم نظیریت در عشق آن پری چه مایست کنی مرا این س که داو دوست ارادت به پیشین رم لظربارض خورشید منظر می آزاد بنده که شود پای بند او دارم ضمیر روشن و رامی نسیر از لکه باتاب آفتاب خورش روز و شب مرا تا بروید طره غم بر نشان او	زان رویی هیچ رویم از ان رو کردیت دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیریت بیش خبر ز طعنه بر نا و پیریت کز راه پیکار ان جان نش نظیریت بر کشته طالعی که دین دام پیریت بجز هر روی دوست مرا در ضمیریت حاجت بهر انور و بدیدر منیریت مارا هوای نیست ملک جیریت

ای دوست دستگیر حسین شکر را
کو با بجز تو حکم دستگیر نیست

دو نش از حضور تو دل با خوش سروداشت	وز منظر تو چشم نظر باز نور داشت
در گنج این خرابه دلم با تو ای پری	فی آرزوی روی و غم نه سودایم خورداشت
بر خدمت تو صحبت خور بهشت را	زاهدان از آن گزید که عقلش قصور داشت
چون دیده دید ماه جلال زیاد شده	مهری که با تو جان شکست ز دور داشت
از پر تو تجلی افروز عارضت	هم دیده رویشانی و هم دل سرور داشت
شب تا سحر ز شام غم و صبح غارت	هر کس همان حکایت برسی طور داشت
در قطعه ای لعل پریشان دلگشت	تا بباد حلقه دلها حضور داشت
می یافت کوش جان بر این صورت داشت	آن لذتی که نغمه محاسب بود داشت

امروز حاسدان تو در ماتمند از آنکه
با تو حسین دلشده دوشیده سروداشت

در عشقت دامن جانم گرفت	بار دیگر غم گریانم گرفت
در هوایش بس که سیکریم چاب	ز آب چشم خاک بهجو انم گرفت
دیده ام زلف پریشانی از آن	خاطر از عیش پریشانیم گرفت
دشمن بدکیش که تیرم زند	ترک ترک خویش توانم گرفت
بی رخ آن یوسف عینش	دل ز گنج بیت احزانم گرفت
مستری ما هر قدر مرا	ز آن نیست دانم که از انم گرفت

جز بآب دیده نشیند حسین
آتش کانه رد دل و جانم گرفت

ترک من بار دیگر راه جفا پیش گرفت
بی که ترک من خسته در ویش گرفت

دلش فاجیت صاحب که نیکت اند من دلخوشه ز کشتن نکم که چه کنون مرک خود می طلبم روز و شب از حق ط	بسکایات حدودان بداند ریش گرفت بی کینه ترک من آن ترک خاکبش گرفت زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت
آن پیری چهره ندانم چه مشکیده ز حسین که نظر از من بجایزه دل ریش گرفت	
ای با همبدم کز می کن گوی دوست برخ ببردش نماده بگو از زبان من گردست حادثات بنایم دهنده قربان اگر کنند بر شیخ جناب مرا دشمن بخت کوی من افتاده است صد بار مردم از خشم و باز جات داد این دو لطمه بس است که غایب نمیشود یاری بود که بار دگر خشم تیره ام دانی که کحل چشم حسین شکسته طست	وز من بر سلام و تحیت بسوی دوست کما شفته گشت حال دلم همچو بسوی دوست بناشد مهنه دود سر من از روی دوست بد گیشم از روم ز حشر تجوی دوست آن غیشم که ترک کنم گفت کوی دوست همچون میج با دسحر که بسوی دوست یکدم ز پیش دیده من نقش روی دوست روشن شود ز پر تو روی گوی دوست کردی که با صبح رخسار ز کوی دوست
رفتی و یاد تو ز دل ریش من ز رفت نقش خیال روی تو از پیش من ز رفت	
ملکت وجود من محنت که چه شد خراب در دور عشق روی تو ای ماهرو بماند این شکست مرا که دلی بی وفاست تو	سلطان عشقت از دل درویش من ز رفت نیش غمی که بر جگر ریش من ز رفت جز بر مراد خشم بداند ریش من ز رفت
ما جرعه حسین ز جام تو نوش کرد آن ذوق هرگز از دل تو خویش من ز رفت	

وین چه سوزیت که بر سینه بریان است موی و اشف احوال پریشان است زانکه غم از دل دیده گریان است زانکه غم از دل دیده گریان است زانکه غم از دل دیده گریان است زانکه غم از دل دیده گریان است زانکه غم از دل دیده گریان است زانکه غم از دل دیده گریان است زانکه غم از دل دیده گریان است	این چه غایتست که از بخت تو بر جان است حال دل از تنگن طره خود پرس که آو با چنین دیده غم دل نخواهم پوشید بهیچ مجنون بچون شعله شعله شده ام بی تو هم ترک قشای کاستان نبود آسمان کو بستان شمع شب افروز فلک از زنده سیم رخ و شک تو اگر کشیم زان لب بهیچ کسین و دهن چون غنم
سالمه لاف زدم کان غلام لبیک از کرم سبب بختی که حسین آن است	سالمه لاف زدم کان غلام لبیک از کرم سبب بختی که حسین آن است
سیاه ما و تو بگر که چون حال بخت سیاه شتری ماه اقبال بخت چو دام و دانه سنگین تو خال بخت جمال و می تو در غایت جمال بخت مثال سکر امی بهی مثال بخت دهن چو شکر شیرین این زلال بخت	سبک لطیف که دو سینه و لعل بخت چه لطیف بود که دور سپهر از سر هر هزار طایر جان اسکار گرد و رخت غلام قدرت هم که از کمال کرم چو بر صحنه دل نقش بند فکرت من خط از بنفشه رخ از لاله قد ز سر و سهمی
حسین اگر چه جالی شود در ضعف روست چو نقش حسن تو در صحنه خیال بخت	حسین اگر چه جالی شود در ضعف روست چو نقش حسن تو در صحنه خیال بخت
با دم هزار جان گرامی فدای دست من خاک آن کسم که شود خاک می دست جانم بسوزد از سجات اقامی دست	کر در ملک من بود المتی رخسای دست آن دولت از کجا که شوم خاک در کس جبریل و اریکیت قدم از پیشتر ختم

کبر و ریا گذارد که کس با غرور نفس نبیند کجی گزیده ام از عقل خویش تن بستم در سراپه دل ابروی غیب که میکشد مرا بجای هیچ باک نیست در پیش هر که عاشق صادق بود خوش است	محررم بخت در حرم کبریا می دوست تا کشیده است جانم و دم شناسی دوست زیرا مقام عارفه نشاید برای دوست که بیدار می شود بیا و باقی دوست جو و جانی یار چه مهر وفا می دوست
---	--

که میکشد حسین چای بس غریب نیست
 آری گشت غریب تنگش خجای دوست

کنون که کز نور خوبی بیا مست ایدوست سخن بجوی از آن پسته فکر نشان شو مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زخم کنند اهل سلامت بجوی صد وقت درون موضعه سبی با چکل فروماند کند دم بر پیکان تیرت استقبال ز دست خود تو شد شراب کافوری روادار که دشمن بکام دل برسد	بیا که دیده روشن بنام شت ایدوست که قوت طوطی روحم کلام شت ایدوست منم غلام کسی کو غلام شت ایدوست کین کشم که وقت سلام شت ایدوست ز دست قامت قرم خرام شت ایدوست بصد نیاز که بیکت پیام شت ایدوست کیست دام از دام شت ایدوست چو ملک عالم و لها بکام شت ایدوست
---	---

حسین از در ما چون میسر و لغتی
 کجا رود که گرفتار دام شت ایدوست

جان من بی رخ تو جانم شت بی تو دل افزار و صبر من شت کفتم آهی کنم ز سوز جگر بیک نشان از تو باشد هیدا	تو روان گشتی روانم شت کالتش عشقت اینم شت آه که آتش زبانم سوخت شوق هم نام و هم نام شت
--	--

که دل شمن از قمار سوخت ساخت چون خود و ما که با هم سوخت	چون بسوزد آه من دل سوخت آه کان ماه مهربان عمر می
	آتش بود آب چشم حسین که از و جمل خان و نام سوخت
برستان که سر من برستانه است بغیض شال الطاف بی گرانه است اسیر طره خال چو دام و دانه است هنوز دیده ما طالب نشانه است کسی که مست خراب از می شبانه است که رقص حالت عشاق از ترانه است که خسته همچو من از اندر زانه است سر زده خانه این بنده بنده خانه است	مرا چو کعبه دولت حرم خانه است اگر چه محض کما هم اسیر داری من هر از طایر قدسی با خستیدار چون اگر چه نیست یکی ذره بی نشان خست بروز حشر نیاید بخویشتن آری کجاست منظر بمانا نوای ساز کند سج خسته دلان کویشانی سانه اگر بکلیه احزان مانده شریف
	بیا که طبع حسین از بی نشا آورد اذان خواهر غیبی که در خانه است
دل ز آتش هجرات امی کار سوخت کنون ز آتش شوق تو هر چهار سوخت ازین که جان من خسته کار سوخت ز غنچه لب تنگش اگر هزار سوخت که گشت زار امیدم بنو بهار سوخت مگر کسی که چون از فراق یار سوخت و گرنه جان حسین اندرین یار سوخت	بیا که جان من از انتظار داغ سوخت قرار و صبر و دل عقیل بود من سوخت بجمال من منکر زانکه خاطر سوخت به یاد آنکه رسد و غم بدین گل ز دور چو سنج ندانم چه طالع است مرا ز سوز سینه مجروح من نشد آگه درین دیار من از بهر یار سوخت کف

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است وز سر خویش درین آه قدم ساختنی است	
عود دل تا آفتنی دلفریز از سوز درون رخسار حلت از صحرای قنار بسته در گذشته سیرستی هویم بصدق چون بتدبیر تو تقدیر مبتدل نشود کز تو این مجلس خاصش زندیان شد سپهر خود تر ضا ساز و بد بیکانه در آید از نفاخته افشش چو دو اسطبل	سینه سوخته را بجز عزم ساختنی است اندر اقلیم لبست جز و علم ساختنی است همچو مستان بر شتر کن عزم ساختنی است در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است همچو خجلت زده با سوز و فدم ساختنی است کز رضا و فسخ مساندهای تم ساختنی است چون من سوخته با درد و الم ساختنی است
من حسینم در دوست مرا اندر منزل سبط نبی لبست حرم ساختنی است	
رنجورم تو غمی دلم جز حبیب نیست چون من هزار ناله در آن گوی می کنند گفت از نصیب حسن کانی همی دهم بی دوست ناله از من شد عجب دراز ای شه غریب بھر تو ام پرستی کن سهل است و در حیرت و وصل دوست	کاین در درامعالج کار حبیب نیست کاشن شنیده که در و عند لب نیست سکینم و غریب مرا چون نصیب نیست بی کل فغان و ناله زلیل عجب نیست کز شاه بجزوی غریبان غریب نیست آوه امید و وصل تو ام غم غریب نیست
بی دوست امی حسین چه سیواهی از جهان چون سحر حاصل از جهان بی حبیب نیست	
دوست از حال دل تشنگان آگاه نیست با دور و زنی ز کاشن برسد لکن چه سود	آه کز دوست غمش را با جمال آه نیست کز کل صد بر کن من بونی بدو هم آه نیست

رو بوی را فی نند علی که در وی شاه نیست اهل دل را میل خاطر سوس مال جاه نیست هر که را از کوه غم رخساره همچو کج نیست	کشور دل بی حضور و خراب آباد شد ماسر کوی فنا خواهم و ملک نیستی جذبه از کبر بای عشق هرگز کی رسد
بگذرد از خویش و در آید در آغوش حسین خود پرستان افغولی چون در آن درگاه	
دلم قرار گیر و دروگر باد دوست که نیست از دو جهانم مراد الا دوست که نیست فرق جان عزیز من با دوست که باز می شناسم که این منم با دوست که هست در همه کائنات پیدا دوست چه هست آن شه جوان عهد با دوست ترا نیم ریاض بهشت و مارا دوست	اگر بد سومی دارم قرار ما را دوست مرا نه ملک جهان باید و نه باغ جهان چنان بجان من سختیست از لطیف بدان مقام رسید اشتیاق من با او ز دوست دیده دنیا بجوی تابینی چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما میان ما و تو جز صلح نیست ای زاهد
حسین اگر همه خویشان شوند بیگانه بجان دوست که مارا بس است نهاد	
دارد که از چشم بدیش خداست من سوخته دل ساخته با درو بلاست جانا چکنم که نامش بار جفاست کام دل سودا زده مالست رضاست ماهی کس بی آنکه نریم بجایست کر ز آنکه سری داشتی نایق پاست از پشته شکر شکن نغمه سراست	ای احبت جان از نفس روح فرست درمان طلبان از تو دوواستر و لیکن چون هست و فاشوۀ عشاق بلاکش هر کس طلبیده ز تو کامی مرادی هر لحظه تو یار دگر که چه گزیدی سر در قدمت باختمی وقت قدوت گفتار حسین ای منم شوق خوش آید

کدام دل که گرفتار محبت لای تو نیست کدام سر که سر اسبینه هوای تو نیست	
کدام طایر قدسی نشد گرفتار تو کدام سینه نشد آستان درد غمت مرا ز کوشش چه سود اگر حدیث تو نبود بیا بنظره چشم روشتم بنشین ترا چو دیدم شده ز خویش بیگانه که سخن زجا شرط عاشقی نبود بکس مراد بدینش کام خویش برآر	کدام جان گرامی که آن فدای تو نیست کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست مرا ندیده چه حاصل اگر لعلی تو نیست که خانه دل تاریکیت بنده جایی تو نیست بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست جسای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست
دمان خویش بیکت و کلاکت چمن هنوز گفته اولان شایسته تو نیست	
بقای عمر دین خاکدان فانی نیست کل مراد ازین آب و گل چه بچوئی ای صفت یاران محرابان کیم چو منچه بسته دهن خون خور و خند چو گل دوام عیش و بقا بیهوده است بس شهرین مرا غل جور زمانه است و لیکت بیا و از سر جان خیر و در نه رو بنشین	جهان پر از غم و امید شادمانی نیست که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست خوش است عمر درینا که جاودانی نیست که اعما و برین پھر و ز فانی نیست ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست ز دوست طاقت دوری خاک که دانی نیست که کار اهل و فاغیر جان فشانی نیست
بهار عمر بوقت خزان رسید حسین در تلاوت تو باو ده جوانی نیست	
مرا جز تو بجا هیچکس نیست	ولی جانابو صلت دشر نیست

منم آن طایر قدسی که بی تو دل مرا حیدر ناسوتی نشاید من واهی و کجی در فراقت	مرا فردوس اعلی چون نیست لکار باز لا بهوتی که نیست که بی تو غیر آیم بنفس نیست
حسین خسته را کشن چه حاجت لکار داغ بهر آن تو نیست	
دست بهمت بر جان خواهم فشانند تا بقای جاودان آرام بدست تا نگردد آشکارا استدول و امن بهمت بگرد آلوده شد دینی و عقی حجاب دوستند نقد جان را که چو بس نایب است تا شبنم آتش دل بیک نفس و مبدم از کج طبع و درج چشم از برای جبر غم در دست درد چند ازین ناموس زن پس نقد عمر زیر پای سانی اردستم و ده نقد هر دو کون چون دیاکشان عقل بند راه شد از سوز عشق	استین بر آسمان خواهم فشانند در هوای دوست جان خواهم فشانند جان بروسی او نهان خواهم فشانند کرد اسن بر جان خواهم فشانند هر دو عالم دست از آن خواهم فشانند پیش عشق جان نهان خواهم فشانند آب دیده هر زمان خواهم فشانند لسل و گوهر را یکان خواهم فشانند عاصل کون و سکان خواهم فشانند جمله در پای معنی خواهم فشانند بر نفس کج روان خواهم فشانند بر سرایت جرم عدان خواهم فشانند آتش در خانه مان خواهم فشانند
از لی دیدار سی چون حسین دیده گوهرش ن خواهم فشانند	از لی دیدار سی چون حسین دیده گوهرش ن خواهم فشانند
بر روی لغزنت هر کوفت را اندازد	چون شمعش اگر سوزی بسوزد و ن سازد

بیکار در خویش آید با عقل نبرد ازد	بایر که ز طعنه ای بیکت لطف برداری
جان بر دخت افشاند سر در قدمت باز	ای دولت آن عاشق کردی سرافراز
باروی تو از خوبی اکنون مهر و ناز	چون باغ غلامانت به بر رخ خود دارد
تا در بر خود گیسند چون چنک که بنواز	ای جان اگرست سوز چون چو دکن ناله
کز شش بیکت حمله تا عرش همی تاز	مهر جبت اگر باید باد لدل دل نشین
عاشق بود آن صادق که چو حسین ای جان	
هر دم ز غم کهنه سادسی نو آغاز	

براق عشق ز میدان جان بدون بازند	چو ابل دل بهیاف تو غم ره سازند
بضرئه دو جهان اتمام در بازند	چو بر لباط نشینند پاکت بازانت
بسوی کاشن جنت نظرب دارند	بیوی چون تو کملی طبلان چو سرستند
چو بر فلک علم عشق تو بر سر دارند	مکت بناشیه دارستی خویش نهند
که سالهاست که با سوز عشق می سازند	تندر ز آتش دوزخ نباشد ایشان

ز شاهی دو جهان چون چین از اوند
ولی به بسند کی در که قومی نازند

قدم پوست شود در در پیش بسرویند	چو عاشقان حرم کعبه لقا جویند
وجود خویش بخواب دیدها شومند	برای غفل که در طوف کعبه مسنون است
ز خاد بادیه کلهای آرزو بویند	بیوی دوست چو احرام صدق بر بند
سکستگان که کدایان در که اویند	خرنمای سلاطین به نیم جو نهند
مجردان که مقیمان خاک آن کویند	مقام روضه فردوس آرزو نکند
لیکت کجیمت یکجیمت ویکت بویند	بصورت ار چه مجان دوست بیارند
چو مهر می نبود از دل نمی کویند	اگر چه جو حوسر بن اندوافت اسرار

آدم تا سرختم بر خاک پای یار خود آدم تا عذر خواهم ساعی از کار خود ساعی ای عشق را هم ده سوی کار خود آتش از سینه افروزم بسوزم خار خود تا تو بسنی بمدم بر روی من یار خود کی بگردیده غمائی جان من یار خود از دو عالم کرده آئینه رخسار خود	سخت چون بنمود هر جانب لدا خود عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود سبحه و خرقه مرا بی عشق آوز تا بود چون نمی نیاید دین کار خار تنم اشک من ای عشق لعل و روی من زرد از جمال حسن جان افرازی خود چون تا تو بسنی حسن خویش و عشق بازی کنی
گر سخن ستانه میگوید حسین انومی مرنج چون تو ستره میکنی از زکر خوار خود	
مطرب ما زهره ساقی مجلس خور بود زادار بشکست تو بهیچ ماسعد و رز پیش از آن کاند جهان باغ می انگور بود از شراب لایزال جان ما مخمور بود تا بگویندی انا الحقی گفتن منصف بود سند دل بر فرار چشیده کافور بود آشنان کنجی که در کنج ازل سستور بود	دوش چشم جانم از دیدار شه پر نور بود با عذار ساقی فغان و چشم ستاه تا قبح کرده حدق بهر خمیاسه جمال با حریفان سمر بدر خرابات ازل ما انا نیست ز دار نیستی آو سخته دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بود جان ما آئینه خویش از ما شد پید
بود در طریقه قفاست بحلبه حسین سیر از اندم که مکایات نکیم و طور بود	
گشته را جان مید هر پنهان پیا می کند سوی میگریمیکش آشوب و مار می کشد چون بلای ناگهان آید زبالا می کشد	جان فدای ای که مارابی جها با می کشد تیر و دله و زخامت غمزه خور نیز خود آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی

عاشق آن باز من خود را بهرامی کشد زنده بیکدم من شفته دل نامی کشد عاشق بچاره خود را بی تقاضا نمی کشد	تا بود فردا میان کشتگان عشق دوست کشتن آب حیات عاشقان که اند دیگر از اگر قضا میکند میر جل
که بقصد کشتن آید دوست منش کم کنید تا حدی خسته باشد که زیاده می کشد	
بلبل از قفسی سو می کلستان آید با قفسیل غم او را زلبش جان آید از کرم طبل دل ای کلستان آید شعله را دست به بندید سلطان آید آینه تحفه بر پوسف کلستان آید شمع ما را ز کرم سو می شبنان آید دل بریان شده و دیده گریان آید	دوستان جان مرا جانب لدا آید جان بیمار مرا جانب عیسی آید حنایب دلم از خاد فراق آرد دوست شعله عقل اگر سر نهید بر در عشق زینت اغیار زد و دویم ز آینه دل تا چو پروانه پرو بال دل جان سوزید شعله لایق آنحضرت اگر می طلبید
از سحلی جالش چو شود موسم عید جان مجروح حسین زلی فرمان آید	
هر چه دادید بدان بار وفادار و دهید نوبهار است بدان بحر کبر بار دهید قطر بامی ل جان جمله بیکبار دهید همین تر سجد و همه خویش عین کار دهید از سر صدق بوحدهت همه اقرار دهید هم ز سخنان حق باده بستکار دهید با حیا از میای حبس ن بار دهید	عاشقان جان دل خویش بدار دهید قطراتی که از آن بحر درین ابرتن است قطره چون درو که میشود از جوشش بحر سوی این بحر اگر تحفه هستی بر د چون فنا گشت درو هستی موهوم شما ساقیانی که ز اسما و صفات حق نام سرخوشانیم و قد حار صدق ساقی نام

بعد از آن باده بدین مردم شیار دید	ما زلفاره ساقی همه چون مست شویم
امی حریفان چو حسین از سر اخلاص آمد	اندرون میگردد اورا افشای بار و سیه
مردم با شرم کرم مرده جان نرسد بجز دلجویی من شمع بیانی نرسد از بی دوستی جان بعبانی نرسد اگر از غمزه تو زخم سنانی نرسد در هوای چیر و تش طیرانی نرسد در فضا می ملکوتش جولانی نرسد	بی نشان کردم اگر از تو تشانی نرسد آه از گنجی آن حال کزان شیرین لب وامی از آن تیره زمانی که ز خود شیند دل مجروح مرا نیست امید مرهم صید شاهین غمت مانود طایر جان رایض عشق چو بر دل دل نرسد
تا تو پیدا کنی ذوق مقامات حسین	همچو در گوش دلت راز نهانی نرسد
با جراحتهای غم از دست جان فارغ اند روز از خورشید و شب از ماه تابان فارغ اند ششایان میطعم ز طوفان فارغ اند عاشقان حق پرست از کفر و ایمان فارغ اند تا صبح روز شر از راح و بجان فارغ اند	ابل دل با درد عشق او در زمان فارغ اند با فروغ پرتو نور سحر جلال کر جهان از هیچ طوفان حوادث پر شود کفر زلف ایمان خلعت تن پرستان بود باده نوشانی که مستند از صبوحی است
بی لایان سرگومی محبت چون حسین	از سر بر کی متباد و تاج خاقان فارغ اند
پیغام خند لب بستان که می برد آخر خبر یوسف کنعان که می برد بازم یوسفی روضه رضوان که می برد	از من خبر بجانب جانان که می برد لیقو براد و دیده ز لب کسی که می برد چون آدم او هست برون او قنار

بی روی دوست مجلس بارافروغ از حال ما خبر که تواند بدورساند کز آنکه نامه بنویسم بخون دل	بنیام ما بدان مه تابان که می برد نام که با حضرت سلطان که می برد آزادان مراد دل جان که می برد
خواهم که جان دول بجز ششم بدین جان و دل بجانب حاکمان که می برد	
که پری چهره مه پیکر من باز آید پرتو نور تجلی رسد از جانب طور از سر طره آن ترک خطائی بشام همه کار من دلسوخته چون زر گردد مردم دیده من درج پراز دُر دارد خوش بود که ز جفا کاری و بیدوگری طوطی طبع من از چه دهن نطقی بگفت	روشنائی بیصیر جان بیدن باز آید نفس رحمت رحمان زمین باز آید نخست نامه آهوی حشمت باز آید اگر آن سنگدل و سیم ذوق باز آید همچو غواص که از بحر بدین باز آید آن بت عشوه ده عید شک باز آید بگشاید اگر آن پسته دهن باز آید
دارم امید که بر عزم خود آن سفر مونس جان حسین این حسین باز آید	
مرا ز در عتقت بجا نفاه کشید حدیث آتش عتقم مگر رسید بهی دل چو پای ارادت نهاد در ره عشق کسی که بدیده اش عشق شد کعبه وصل تکست اشکر ببر و کجاست نخه عقل رخت بد عوی غم نونست خاتام من تر می زن زار شد هلاک از غم	بصدر صفت دولت ز باگاه کشید که بی زسوز درون صد نه راه کشید نخست دست تن ز ناله جاکشید نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید چو در دمار عالم عشق تو سپاه کشید وزن کافره ز سست را که کشید که با کوه نیارم به برک کاه کشید

مرکه سائے لطف تو در پناه کشید	چو غم ز سر زلشش یار و طعنه غبار
اگر گناه بود سر یاسیت من کند	حسین دست سخا دهد ازین گناه کشید
نی مرا فکر دل و نی غم دین خواهد بود بی کمان تا بابد نیز چنین خدا دهد بود مهر روی تو مرا مهر حسین خواهد بود دیدم گیسو ندانم که دو بین خواهد بود نشود محرم اگر روح امین خواهد بود من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود کار آن ترک کمان دار کیمین خواهد بود	گر ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود در عشقت زانل بود مرا بهدم دل روز و محشر که بسیار همه متناز شوند آتش غیرت عشق تو چو غبار بویخت در جهان خلق که عشق تو در جگر روشن کز تو تشریف دهی کعبه احزان مرا الشفائی یکی گوشه چشم از بگنی تا یکی طایر قدسی پروباله دارد
جان بیکامان ده و از مرگ میزدیش حسین	خود ترا عاقبت کار بهمن خواهد بود
غذای طوطی طبعم سخن گذار آید بشهر یار رسد چون بشهر یار آید بدان بسا که آن نازنین سوار آید فرشته کعبه که باری درین شمار آید در چه فایده زین جان بسیت را آید مرا ز شناسی عالم اگر چه عار آید نکا بدار که روزی ترا بکار آید که بدول تو از ان در بگذر غبار آید	نکار من چو بلبل شکر نشا آید دیار دل که خرابست بی تنگش خویش ستبان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک در آن زمان که ز خلاق او سخن گوید اگر فدای تو ای دلبر باگرد جان بزار فخر کنم هر زمان بندگیست دل مرا که بجای سپند میورست حسین خاک رحمت کشته است بر سرست

	دلجوای چنان سرونازین دارد که شکست موهر اطراف یاسمین دارد	
که دلغ بندگیش ماه برجسین دارد از ان دوسه که کز لطف عنبرین دارد هزار فتنه و آفتاب در کین دارد کسیکه دولت و اقبال هفتین دارد ز جبرئیل نهانی در کاین دارد		ز مهر زهره جسمینی شدم تاره فشان هزار قاتل فرزانه گشت دیوانه کجان گرفت و کین کرد چشم خوشت باز ز بهشتینی جانان مشتبه یا بنده زهی حبیب که از بهر و حی آیت عشق
	بخت عاقبت از عشق کشته خواهی شد حسین خود ز جهان آرزو همین دارد	
لیم سنبلی آن کلمه آریست چه بود چه بوی از گل من در بهار نیست چه بود بدست من چو کون خستیاست چه بود ولی چو غم طرب بی خار نیست چه بود ولی سجاک من او را کداز نیست چه بود ستاح قلب مرا چون حیا نیست چه بود		صبار سید و روی یار نیست چه بود هزار گونه گل اندر بهار که چه شکفت مراست از دو جهان خستیا یا لکست هزار گونه طرب میکنم ز دردی در دست منم که خاک شدم در ره وفا دارم درون بوته مهرش دلم بیوخت ولی
	بوصل یار امید حسین بسیار است ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه بود	
از خود بدیدم دینم در آینه با کثرت موهوم در ان برنم می آینه ز نگار خود از آینه دل بزد آینه کاینه و هم ناظر و منظور نشا آینه		عشاق و فاپشیه اگر محرم ماسید در برنم حسد غیر می راه ندارد تا نقش رخ دوست در آینه ببینید چون صاف شد آینه ز غبار بدانید

کوین چشم هست و شما جان مقدس مستور شد اندر صدف آن کوهر کم یاب در کعبه دل عید تجلی جالست سرگشته در آن بادیه تا چند بویید چون مقصد اصلی ز حرم کعبه وصل است	عالم چه طلسم است شما کنج بقایید کوهر بنیاید چه صدف را بکشایید ای قوم سچ رفته گجایید گجایید معشوق بهین جاست بیایید بیایید غافل ز چنین کعبه مقصود چه رایید
---	--

گفتار حسین است ز اسرار خدای
واندیش اگر واقف اسرار خدایید

بهار و عید می آید که عالم را بسراید ولی که ز بحر کل روئی چو لاله داغها دارد اگر سید و ست جنت را بصد نیت بیاید درود یوار حقت را باده دل بسوزانم چون در جان هر مقل صغائی دار این نعل جمال طلعت جانان تواند دید ز شمع	ولیکن طبل دل را نسیم یار می آید شیمیم وصل اگر نبود ز باغ و روضه کشاید بیجان دوست کاندرو می عاشق نیاید اگر دلدار اهل دل دروید ز نسیب ولی میو صیل اهل دل دلم را خوش نمی آید که او تپنده دل از زلفت غیر برز آید
---	---

حسین اردو دست جانت بنماز و عشوه میوز
ترا باید رضادادن بهر چه دوست فرمای

دوست چون خواهد که عاشق مغفول یاری کند ساختن باید بسوز عشق آن یار می که او کی توان برداشتن بار بلامی عشق را کاله پر عیب دل اگر نه به و امانده بود تو بزاری سارو آزار او رخ بر شتاب که بدست و یکران بنیاد ما را بر کند	خان و مالش سوزد و میل دل آزاری کند کو بسوزد شکار در نهان یار می کند کر نه لطف او به پنهانی مدد گاری کند مشتی ما هر دم خریداری کند غیبت عاشق هر که آزار می بزاری کند خی و آزار طریق لطف شجاری کند
---	---

گر کند ساقی مجلس نرگس خمار دست	کست کا نذر دوراود عوی شباری کند
هر که روزی بسته بند غمش شد چون حسین	سالها که گذر و باری که قمار می کند
عجب که درد مرا به یکس دو اسازد دلم بدرد و بلا انس کرده است چنانکه بکیش عشق دل زنده ابد با شد نظر لب می هر دو جهان نیندازد ولی که یافت خلاصی قید کبر و ریا سحق سپارد دل آهنگین خود گمان را مرا و خویش ز جانان کسی تواند یافت	که که چاره بچارگان خدا سازد ز عاقبت بگریزد با ستلا سازد که جان خود دهد فنا و کن بلا سازد کسیکه بر دور او خویشش گذا سازد وطن بساحت استلیم کبریا سازد بصیقل گرم آئینه بقا سازد که در طریق وفا جان خود خدا سازد
حسین را طرب و ساز عیش در پیش است	نخار من چو بهشتی میبخوا سازد
نه گلچهره من چون ز سفر باز آید دارم امید که ناکه ز شفا خانه غیب من دیوانه ز زنجیر بلا باز آید سوزد آزاره دل طارم ماه و جور کی بود گمان بت عیسی دم و منتظر	من دلسوخته را نو بهر باز آید مرهم سینه این خسته بگر باز آید که پر پیروی ملک است بر باز آید کرد آن شکسته و غیرت خور باز آید بدا و امید دل نظر باز آید
کمال اقبال دماز چمن عیش حسین	اگر آن سرو سمن که ز سفر باز آید
نغمه سنبلی گل چهره من می آید بوی بلبل می وصل و نوا فصل بهار	یا نسیم سحر از سوی چمن می آید نفحات گل صبر کن من می آید

میرسد یوسف گمشده یعقوب چنین دل یوانه ام از بند بلا یافت بجا آب شد لعل و دراز شکست حدیقه دارد آن ترک خفا قصه شکست دل یار این چهره عرق کرده دل را نست	یا مگر جان کرامی سب بدین می آید که لکلت خوی پر پی چهره سب بیاید نام دغل و لب و بدین می آید که بدان طره پر چین و شکن بیاید یا نه چاره شب بدین می آید
در هوای سحر لکاب غرابی چه عجب باز اگر طوطی طبع سخن می آید	
نکار سرو قد کعبه زار سن آمد مرا ز طعنه خنلق و ز جور و در فلک همی که از بر سن رفته بود چندین وقت سز که میش تا لم ز ریش نبش جفا چو جستیا ج مرا بعد ازین بس و چمن هزار مشک که بار در کمر غم خود	قرار جان و دل صیترار سن آمد چه غم کنون که بت غمناک این آمد ز سر چرخ کنون بر کنار سن آمد کنون که مرهم جان فکار سن آمد کنون که سرو قد کعبه زار سن آمد مرا د خاطر امیدوار سن آمد
رسید یار حسین شکسته میگوید چشم ز دشمنه کنون که بار سن آمد	
کیکه شیفته روی آن صنم باشد برای دیدن دیدار و یوت از دشمن بهر روز در او نمیروم آرس رقیم از سر کوبش بجز رمی راند کیکه قدر شب وصل دوست نشناس هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند	ز طعن و سر زدنش دشمنش چه غم باشد توان کشیدن اگر صد هزارالم باشد کدام لازم درگاه محتشم باشد کدامی ششم بر باد که محترم باشد اگر ز بجز بمیرد هنوز کم باشد زبان بریده سیه روی چون قلم باشد

ندامت آندم خسترم کدام دم باشد ز عین مردمی و غایت گرم باشد	بگفت با تو می همنفس شوم روز اگر بحال من خسته دل کند نظری
حسین خسته جگر را سزد که بنوازد بکوشه نظرسری که چه صبحدم باشد	
که دارویی دل غمگین طبیب میداند که حال زار غریبان غریب میداند که درد دوری کل غم طبیب میداند که سیکه دارد ازین غم نصیب میداند عذاب دیدن روی و تبیب میداند از آنکه علم و ادب ادیب میداند	علاج عاشق مبین حبیب میداند غریب نیست اگر حال مانع میداند غمیکه بیگشتم از درد دوست میدانم تو لذت غم عشق حبیب کی دانی ولیکه عاشق رخسار و لبری باشد ز من پیرس تو آداب عشق بی زلفی
سواد دیده کند از بیاض شعر حسین که سیکه حسن و سحر و نصیب میداند	
دل را بسجرازلعل لبست کام نباشد چون سوسمی تو ام زهره پیغام نباشد در مجلس دل سوختگان خام نباشد چون سرو من ساق کل اندام نباشد حقا که چو زلف پیشت دام نباشد چون ز کس پر خواب تو بادام نباشد نقصان همه از تیرگی شام نباشد جز در غم زلف تو امش آرام نباشد اودا سوز موس و غم نام نباشد	یکت لطف مرا بجای خست آرام نباشد بی بیات که من با تو تو انم که تشنم در صحبت ما زاهد فتنه ده نکمخند سرو از چوبت خانت ای سرو خوابان از بهر که فشاری مرغ دل عشاق بادام فدای تو دل و جان که بجوی از طلت خطاب جمالت نشود کم هر مرغ دل کو پیر از قفس تن آنکو چو حسین از غم عشق تو خراب است

اطهار لطف و رحمت خویش میکند تدبیر مریسم جگر ریش میکند نی استماع قول بداندیش میکند لیکن رعایت دل با بیش میکند نوش لبش تدارک آن نیش میکند لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند	سلطان فکر که پرشش درویش میکند داروی درد سینه زنجور میدهد نی کوشش بر حدیث بد آموزی نهد گرچه رعایت دل عشاق خوشی آید گزینش چور سینه زدم دهر باک نیست تیر خا بفضد دلم می کشد در قیاس
از محض لطف و عین رعایت بود حسین کر شاه سیل صحبت درویش میکند	
مردم از عتاب و عنایت میکند این جور بین که دوست حمایت میکند جز با خیال دوست حکایت میکند ضلعی و با سبب هیچ روایت میکند کرد آنچه پا دشت ه ولایت میکند و جی است اینکه کار کفایت میکند	در داکه دوست هیچ رعایت نمیکند قربان تیر دشمن بدگیش کشته ام از دست بجز دیده غمخنده آنچه دید جانم ز دفر غم جانان نبرد خلق بی یار در دیار و لم شجته غمش دارم ز اشک چهره بسی هم و درویش
از دست دشت همه ناله حسین وزنی زنجور دوست شکایت نمیکند	
آن شوخ بین که بر من سگین چاک کرد کز عین مردمی نظری سوسه مانگر کرد ناکه روانه گشت و یکی را دو انگر کرد واندیشته نیز از دیت خونبها کرد وقت رحیل باید من سبتلا نکرد	دلبر برفت و در دلم را دو انگر کرد زان نور چه چشم و فدا دشتم دروغ گفتم هزار حاجت جانم روا کند خون دل شکسته من بی بهانه رنجیت اینهم ز بهر صعب تر آمد که آن صنف

ادشاه لک حسن و جمالت ویر کید | از شنه غریب نیست که یاد کند انگر د

مهر و وفا محوی حسین از موی که او
با بیگمیس جو عمر کرامی و فنا نکرد

نظر کشید که آن شسوار میگردد
اگر نه قصد هلاک مننش بود در دل
درین صید نزارم از ان بزار می تار
کمان کشیده کین خسته چون کند جلا
هنر اظهاری قدسی کند ز سینه دوف
اگر چه که بر آنخت دروشن از جام غم
شد خنما و بعد عشو هم بخوش کشید

قرار جان من سمیترار میگردد
چنین کرشمه گشت ان بر جگر میگردد
مر آنخت و برای شکار میگردد
خداکت غمزه اش از جان نوار میگردد
ز شوق تیر که از شست بار میگردد
هنوز بردش از من خبر میگردد
کنون چه بد که چوبی کانه وار میگردد

بجرم آنکه شبی آستان او بوسید
حسین از در او شرمسار میگردد

اگر طریقه تو محبت ناز خواهد بود
مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل
چراغ مجلس هر کس شود که نه چو شمع
نظر بقامت تو زان قیامت جا بجا
چه غم خورد دل چپاره هم ز درد و بلا
تو شاه ملک جهانی بنده بنده خاص
غلام حضرت شرف اگر چه بسیار است
بجان خویش نعلق از ان همی رزم
پس از وفات زین و وفات قبر حسین
و طیفه من شیدا نیاز خواهد بود
بغیرت از سر غیرت قرار خواهد بود
نصیب من نه تو سوز و کد از خواهد بود
مرا و سینه عمر در از خواهد بود
اگر عیانت تو چاره ساز خواهد بود
ز بندم تا بکیت احه از خواهد بود
که ام بنده جو عاشق نیماز خواهد بود
که او فدایم چو تو دلسوار خواهد بود
چو کعبه مقصدا بل جاز خواهد بود

ختم دل آن کس که تنهای تو دارد شاد می کسی که غم سودای تو دارد	
جانی که نشانی زلف پایی تو دارد هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد آن دل که هوای قدر عنای تو دارد هر دیده که اسکان قشای تو دارد آن شمع شب فروز چو پدای تو دارد	ما حشر بود سجده که اهل محبت شاید که ز خورشید فلک دیده بدو هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل اصلاً نکند جانب فردوس نگاهبایی پروانه صفت که تو بسوزنی غم دل
ای دوست حسین این همه سرمایه سودا از سلسله زلف سمن نای تو دارد	
سمن و ترک غم عشق این چه حکایت باشد حاشا لند که مرا از تو شکایت باشد بنده را بندگی شاه کفایت باشد کاخر فتنه او با چه غایت باشد کرم از لطف تو ای دوست حمایت باشد ز آنکه شه با خبر از حال لایت باشد پیش تو ذکر گناه نیز خیانت باشد سوره یوسف از آن بیکدوست آیت باشد	چون شب روز مرا از تو عنایت باشد چون ز سرتا بقدم لطفی و جانی و کرم طالب و صل نیم بنده فرمان تو ام فتنه نخفت بدست زولی معلوم است عالمی که شودم دشمن از آن باکی نیست حال لکنت دل من چیست تو هم سید آن کرمی که تو از غایت لطف کرم است اگر از صحن حسنت و رقی شرح دهم
مولس جان حسین است جفا و ستم که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد	
کمان آفتاب شمع شب فروز گشته بود یاری دهنده طالع فیروز گشته بود	دوش از جمال دوست بزم روز گشته بود اقبال بود بهمنفس و سخت گشته یار

در هر طرف شکفته کل سرو قاستی پروانه داشت شمع من از من و لیکت دوست مرا قران مشتری و نقاب من آن ماه چارده سکر پاره مرا	در ما و می بین که چه تو روز گشته بود بر حال من نگر که چه دلسوز گشته بود با من قرین بر غنیمت بد آموز گشته بود دوشش از خند نک غمزه حکم دور گشته بود
اندوخت شادی همه عالم حسین دوش زین بسته اگر چه غم اندوز گشته بود	
سلام من بسوی آن شاه سرفراز برید بنامین جبهانی نیاز من بی ما بیارگاه سلاطین پناه معشوقی ازین ستمکش محروم از ان جرم جرم حدیث مختصری چون دبان او گویند چو عقل بر محاکم عشق کم عیار آمد	پیام من بر آن ماه دلنواز برید ازین شکسته عجز پر پریشا برید حقیر مندی و یکسندی و نیاز برید حکایتی بسوی محمد مان راز برید نه هیچ غصه من قصه دراز برید درون بوته در دوشش بی کماز برید
ز روی بنده توانی حدیث در حسین بجا که در که آن شاه سرفراز برید	
دل همیشه مکیه بر فضل الهی میکند هر که از مستی جام عشق ملک جم نخوت غره شاهی شود درویش این درگاه پاشا ای شده مغرور ملک نیمروز آگاه شو ما خجالتها بسی داریم لیکن آن کریم هر که اندیشد خجالتها میزد نکام شو موسید و دل یکشت از کنه زار حسین	جان کدامی او شده هست و پادشاهی میکند سلطنت از اوج مهتابت هاست میکند در حقیقت هر که در دیش است شاهی میکند زان اثر هانی که آه صبح حکما می میکند از کمال لطف مردم غمده خواهی میکند من عجب دارم که چون یل سنا می میکند آبدیده لعل کون چهره گاهی میکند

	رندان یقیان که خراب است استند از غمزه ساقی همه شسته و مستند	
از آن روز که در میگرد عشق شکستند از دیدن عیب همه دیده بپستند بشکفت اگر ساغر و بهمانه شکستند از جوی حوادث همه یکبار سببستند ای دوست بیدیش که با منی چه پرستند در شوق بل کوی مناجات استند تا خلق ندانند که این طایفه پرستند	بر خواسته اند از سرستی بارادت تا چشم بظاره آن یار کشادند زان شورش وستی که ز بهستی نه سرستند از نشأ آن باد که از عشق قدیم است دست از بهر آفاق نشاند ز غیبت از ذوق طافوش خرابات خرابی از بهستی خود جانبستی بگریزند	
	مانند حسین از سر کوفین گذشتند با این همه از طعن بداندیش پرستند	
باز ریش از روی عنایت بهاء آهنگری کند گاه در تپس بگریه گاه دلوزی کند که نه از جمال آه قلا و وزی کند گاه لاله پاره سازد گاه دلوزی کند کانه در طراف حدائق بادلوزی کند ماه من چون چهره بکشد یه شب افروزی کند	هر که را سلطان مایه پادشاهی روزی کند شمع درخشش هند پروانه را و ز بهر او سوی درگاهش بیایه عاشق سرکشند هم چراخت زور سدیم راحت لماند آن کند با جان مستمقان نسیم وصل او کو سیفر و آسمان هرگز چراغ صبح را	
	گر حسین از طلعت دیدار باب بهر طالع او بر فلک پیوسته فروزمی کند	
خلوت در ابراز غرور و رت غالی استند در سعادست بر سر عالم علم افروختند	عاشقان چون با خیال مایه درختند هر دم از نور تجلی چهره با فروختند	

تا ز کسیر محبت مس خود را ز کسند
از جمال دوست تا که عیب را کبریا
حال این آشفتگان در درازنا پیرس
که چو عود از آتش هجر عزیزان خستند
منزل ادنامی ایشان قاب و سیر آید
چون دل پرورد ایشان شگفتا عشق شد

نقد دل در بوته سودای او کد خستند
تیغ قربان بر سر نفسن همی خستند
کماندین گوشه بذر دوست چون پرواز
که چونی با شکر لبهای جانان باختند
اسب همت را چو در میدان حدت خستند
رخت غیر از گوشه خاطر بر دل انداختند

نقد جان اندر قمارستان حدت آید
با حریف نرود و عاشقی در مانند

سحر که با نور و زمی چو از گلزار می آید
بوی لعل رخسارش چون بوی گل آید
توانم در ره جانان آسانی پس از جان
دل آزرده و مجروح مرمی یافتن مشکل
اگر گوشه تنها حدیث درد دل گویم
چو لاله داغ دل دارم که بی دلدار گلشن

مرا از بحر جان بخش نسیم یار می آید
کل و سنبلیل چشم من سنان غار می آید
ولیکن ز بسین بی دوست بس دشوار می آید
دگر بر لطف آزار می برین آزار می آید
فغانی آوازه از در و دیوار می آید
چو در کل بنگرم یادم از آن جنب می آید

حسین اروصل در یابی ندارد دوست کن جانبا
که جان بجز جنین روزی مراد کار می آید

برستان خرابات عشق مستمانند
زراق همت عالی بنایان شوق
نمبر بهت بکلی دودیده بر دوزند
نظر برام شناسند جز بزمی صیب
کدامی کوی بنایند و خاک راه ولایت

که نقد بر دو جهان با هیچ ستانند
دران خفا که بجز دوست نیست میرانند
ولی ز روی لارام خویش نتوانند
بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
فرز از مسند قلم عشق سلاطینند

ازین طوایف رومی کس نمیانند ولی بگاه روشش سوران همی دانند رشتوق چون کل نوری همیشه خندانند	شمان بی حشم و مفلسان مجتنبند فتاده بی سرو پاست بر در و لدار چو لاله که چه بسی داغ بر جگر دارند
برای آنکه ز غیرت بعیر دل ندهند بر استمان دل چون صین در بانند	برای آنکه ز غیرت بعیر دل ندهند بر استمان دل چون صین در بانند
بر آتش دل با آب زندگی ریزند هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند زمان زمان بجا چون زمانه بسوزند ز کشته کشتن خود عاشقان خبر نیند ز باد هست شوند و ز خویش بگریزند درین رصد که خاک چو می بر انگیزند	صبحاح عید ز بهر صبح بر خیزند سبحال گوشه نشینان بغمزه پردازند نفس نفس چو سیحان لب شفا بخشد چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد کسی نه خویش چو ره در حرم یار برد چو لوح عالم علوی قرارگاه شناسد
صین چون رهوایم بسیب خاک شود عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آئینند	صین چون رهوایم بسیب خاک شود عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آئینند
سخت جان من جسته ران کردن بهر جفا و بهر جور بسش امتحان کردن بیا بگو که درین ره که از یان کردن اگر چه دل بر بود و صد جان کردن رموز عاشق و معشوق را بیان کردن چو ساخت آینه نام و جهان کردن اگر چه در نظر غافلان نمان کردن ترا فریفته بندین آینه کردن	ز نصبت عشق چو تیر باروان کردن سبکه زد قدمی در ره وفاداری سوس وجودی کیبایم عشق بر می هزار جان کرامی بیکت نفس دادن بسته نخه اوحی الیه مایه ای برای جلوه حسن و جمال خویش حبیب جمال دوست بر عارفان بود پیدا مرا به بندگی ازهر دو کون داده خلاص

خلیل عشق کرد دل حسین آید کز آتش دل او باغ و گلستان گردان		
چراست حریفان ز می عشق خرابند اسباب همه عیش درین بزم میاست چنان غم اندوخشان جام پر از می علم نظر آموختن از عشق نیارند آینه روی عمر گرامی که پیشیت از دست دل و دیده خود اهل میوآ	ای دوست پندار که سرست نثرابند ارباب طرب خوشتر ازین بزم نیابند دلهای جگر خوششان نیز کبابند آنها که مقبیل بقوانین کنابند عشق تو در باغ خن جان بستانند که غرقه و که سوخته در آتش و آبند	گر تیر بالا رود و گرسنگت حوادث مانند حسین از دور تو روی نیابند
دلایبال که یاران نازنین رفتند بایل دهر سیاه و کوشه بنشین دل شکسته ما را بر آتش افکندند سختی ذل ز زمین میدمد و لیکت دریغ هنرمجوی که بازار فضل رایج نوبت عجب مدار که گرفتارین شود کاسد	بغم نشین که رفیقان نازنین رفتند که همدان وفا پیشه کزین رفتند اگر چه خود بسوی روضه برین رفتند ز کمر خان شعی قد که در زمین رفتند از آن جنه که برزگان خنده برین رفتند که نافه ان جواهر شناس درین رفتند	بوزیر در حرمان در خطا رحسین که محرمان سرا پرده یقین رفتند
امیر قافله کوسن جیل ز دای یار میان بادیه تو خفته از مهر سو ولا نکر که رفیقان تمنفس رفتند	چرا از خواب بطلالت میثومی بیدار برای غارت عمر تو قاصدان در کار تو منقطع ز رفیقان بودی خوشخوار	

که تا شوی همه عمره نخویش بر خورار طواف کعبه حق از سر صف بگذار نمای سحر که اندر حرم یاس ببار چو دست داد ترا عید کسب را زویدار اگر کشند بر ارمی و اگر کشند بهار	بشوق بند نیقات صدق احرامی وقوف در عرفات شریف عرفان کن اگر بصدور حرم ره نیتوانی نبرد چرا نیت کنی ای دوست جان خود قربان بکوی ترک سرو پای از طریق بکیش
حسین چون سفر راه کعبه در پیش است سج پاره خا طره و هیچ دیار	
بیا که چشم بدان تو همیشه با دادور نظر نظیر تو در کائنات یک منتظر بود هر آینه و حق به پیش او معذور چگونه مستی ارباب دل بود مستور روا بود چو تو ساقی و ما چنین معذور خرابۀ دل ما چون بعشق شد معذور اگر دو دیده زویدار تو نیابد نور ز پامی دار ترسد حسین بنی نصور	زهی بوحده وصل تو جان ما مسرور چگونه دیده بدو زم ز منتظر که ندید کسی که طلعت حسن عذار عذار دید بدور بادۀ چشانی چشم محجور اذا آن غم آثر شرابی برای دفع خار مثال کعبه و مانند بیت معمور است چگونه کشته جمال ترا کند در اکت چو فردا زنی تو بخت پایدار آمد
ترا از حال من زار مستملا چه خبر که شایه از غم و درد هر کجا چه خبر	
ترا از سوز درون و بیازما چه خبر ترا از حالت عشاق بینوا چه خبر از رسم دوستی و شیوه وفا چه خبر از طعن و سرزنش تمنان ترا چه خبر	تو از این جبهانی و ناز پرورده چو دل ز مهر نگاری بهشته ای به ترا که نیت بغیر از جفا و جور بین اگر ترا سر یار می و دوستی باشد

بدشمنم نمایم از آنکه اسعی را | از حسن و منظر و از لذت لغا چه خبر

حسین را که بدو هم تو اینس گرفت

چه حسی با ج بشادی و از دو آنچه خبر

چشم عاشق کش او گشت مرا بار در کمر بسته دامنم عشق پس هست و لیکت من نیادم که کنم در رخ عجب رنظر که به چشم شمرده مشتری ماه خصال مگر از لطف دلم را بخشد و در نه چه قدر آه که ز جان تنگش نفسی بیش نماند ای دل آزار جفا کار چه باشد که نفس خان مان ما و میه چشم بلا جوی مرا	کو نیایست بجز قصه منش کار در کمر همچو من نیست درین دام گرفتار در کمر که چه یارم طلبد هر نفس یار در کمر نبرم رخت دل جان بجز به بند کاسه قلب برابر سر بار در کمر و آن طبعی دل جان بهدم چاره در کمر بر جراحات دلم هر دم آزار در کمر که کند بی رخ تو رغبت دیدار در کمر
--	---

شد چنان هست از آن سر کس خمار حسین

که خمارش نبرداده خمار در کمر

ای خسرو خوبان لبست از شمع شیرین گاه تر ای نازنین باز اگر بیچاره کان استیکش از عشق رخسار و لبست دل خون شده جان خوش جانهای خوبان سوختی نهانده عاشق بیکش بر بوی تو کل در چرخ جد چاک زو جابه چون خاک رهت گشتم ولی از نیم کرد و هست بکشد خنک زاده من یک چو سودا می گاه آواره عشقت بسی مستند در عالم ولی	هم دیده ما دین ز تو عبت از عیار اول مرا کش چون ستم از تو که ان بچاره وز سوز جان خون دل لب جشتم و در چاره ای از تو خوبان خورده خون تو از همه بخور وز روی غیرت جان من از جانه کل باره دارم ز آب چشم خود خاک رهت همواره کان که دارم نیست آن از رنگ غار خانه انصاف ده خود و دین هیچ از حسین آواره تر
---	---

شینه خلوت خانه یار است خالی کن غیر
 رده در کعبه بت را تا که کعبه نیست در

چون سلیمان با وجود سلطنت در پیشانی در دو سوز عشق حاصل کن کبلی این پهل رشته جان کشم و زهر مرده سوزن کنم زاهدان یار و ضمه رضوان و مارا کوی است	تا ترا تلقین کند روح اقدس اسرار طیر طایر جان با نیاید که دوسوی دوست میر دیده از غیرت بدوزم تا نه بیند روی غیر من رضا دادم حسین بن جلال و افسار غیر
---	---

اگر طریقه آن دلیر است عشوه و ناز
 و طیفه من شفته نیست غیر ناز

نغمه چو شمع و غم چو شمع دوست چون آتش کهن فکر دهاش مر است عیشی تنگ دلا چو دیده بدوز می دید هر دو جهان کسی که سر حقیقت شناخت میداند نیاز و درد بود رخت عاشق صادق قمار خانه زندان پاکباز اینجا است حجاب خویش توانی چون ترک خود توانی	مرا نصیبه ازان آتش است سوز و کداز که از بهو امی قدا و مر است عسر دراز چو شامیار کنی دیده بر رخ آن شهباز که در طریقت عاشق عشق نیست مجاز نمیخت زند باز از عشق زهد و نماز بیا و نقد دو عالم بضر بنه در باز درون خلوت خاصیت کنند محرم را
---	--

حسین بندگی دوست کار عشق است
 زنده گشت که عاشق شد ز دلیر ناز

بیار ساقی کلج شراب ناب امروز بیا که حاصل عمر زمان صحبت نشست مرا که کعبه سر کوی است ممکن نیست کرت بود سر عشرت بیا که هست مرا	که همچو ز کس است شوم خراب امروز بسا که عمر رفتن بکن شتاب امروز زستان نور خن هیچ باب امروز ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز
--	--

ز تاب جبر تو جانم بکام دشمن سوخت ببسمد نفس مرد میزند خورشید فرغ روی تو آفاق را چنان گرفت	بدوشی که رخ از دوستان متار مگر ز چهره برهنه هست نقاب که احتیاج ندارم با نقاب
--	--

مگر همت بدعای حسین امین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بپرسم بر خاک استنش هر ناولی بلای گزشت عشق آید مهر و وفات بدغم در صورت جفا مستی است در سر من از چشم پر خارش جانان مقیم گشته اند در مقام جاغم اندر قفای سگله دیدم بقای سر برم و فضولی من از حد گذشت لیکن	جان هزار چون سن باد افدامی جاده ای دوست مرد می کن بر چشم من نشاند آب بقاست مضمر در ضربت سنا شوری است در دل من از نگردها نثر من از طریق غفلت جو یا ز این دگر وزین بی نشانی دریا فتم نش دارم امید رحمت از فضل بیکارش
---	--

چون خاک راه خواهی شن حسین در
آن به که بیان پیاری بر خاک استنش

چشم او نظر بکن لا در ماه رخسارش لال عالم صفت بل شد دیده ارا کاستمان حقایق چه بجا داشت و چه نرا کنش نامدی بود غم دلی گزشتن دارد غم شده کنعانم چون به سبب زار آمده ناله چرا تنها که می نیمم جراحتمی جانان بد برف گشته در سینه ز تیغ غمزه مستکش	تو هم با دیده جان میستوای دید دیدارش هل صورت که تاملی جهانی بر زانویش شام جان چو کشتائی رسد بونی ز کوارش شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش عزیزان وفا پیشه بجان گشته خریدارش چه مستی که من دارم ز چشم شوخ خوارش صدف گشته مرادیده زیا فتم که مارش
--	--

لجاً چون تو گواهی را پسندد یا رخو بر کن	شد این کنج دل ویران محل کنج هراس
---	----------------------------------

چو کنج خاص سلطانی باشد جز بوی رانی	شهی کاند در همه عالم بخونی نیست کس مارش
------------------------------------	---

خوشا جانی که بسا بدست خویش جانانش چو لاله داغ دل باید چو خنجر چاک پیران بلن پیران هستی شوقش چاک تا دامن چو اندر خلوت خاصش برین هستی نمی کنی را تا آب حیات امی لی نیست سید به حضرت شراب نمک سنگ کلون و کباب از دل کند جام مرا عاشق چنان باید که روز حشر نفرید خود در کفر و در ایمان بسی میاید پرواز	زهی عیدی که عاشق را کشد ز بهر قیاس که تا باید بشام جان شیمی از گشت نش که سردر عین بخویشی بر آرمی باز گریش ز در بانش چه میروی چو حلقه پیش در بانش چو تو هستی نه نشانی سنجاکش ز میشتانش اگر که تو شوی جانان ز روی طفت در بانش نعمت نیست اعلی ریاض خلد رضو اش چو عشق آتش بر افروز و بسوزد کفر و بانش
---	--

برو که پنبه غفلت ز گوش جان خود بیدم	بیا پیش حسین آنگه شنو همراه پنهانش
-------------------------------------	------------------------------------

این بنم ده یافته در مجلس سلطان خویش دیگران کریم و زرا انداز بهر شمار دارم از دیو و شرابی و کبابی از بس که داشتم پنهان که از پنهان باشم مجتنب را ز من از اشک شرح و روی مردم فاش از جبراجتهای او دارم راحتا بسی جو هر کان و اسلامین بحانی عالم بند کوهری کانانی بایند غواصان عشق	جان و هم شکرانه چون دیدم رخ جانان من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش تا خیال دوست دارم شوی مهمان خویش باده چون ساقی رستم از پیمان خویش من بگردم انگار قصه پنهان خویش زانکه از روش همی باید دلم دران خویش شکر ایندرا که باری یافتم در کان خویش شادی جان کسی کو یافت در عان خویش
---	--

شایسته دینی و هم عقیق شود آن حسین این که دارا از کرم کرد تو بخواهی آن خویش	
اگر تو محرم عشقی گوی اسرارش ز سر عشق خبر و دانست هر عاشق چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم که جستجوی نمود و بجام دل نرسید تو پرتو بال چو پروانه پیش شمع بسوز ز وصل یار که آمی اثر نمیباید زمن برید دل حشمت و بخش آویخت	چو جان خویش خلق جهان بگذریش هر بیت عشق منصف و پر سر از دارش فراغی هست مرا از بهشت و کلازش بجو سعادت آن تا شوم طلبکارش کشد پدید جهان از فروغ انوارش ولی که آتش سودا سوخت آثارش ز دست عشق ندانم که چون شود کارش
حسین بیل مکر دی بروضه رضوان اگر بروضه نبود می آمد دلدارش	
دل که عشق حقیقی کند سرفرازش دلاد و دیده به روز و بغیر شه سنگر اگر سواره عشقی و طالب معراج مدار در قفس فرشی آنچنان مرغی چو عشق ساقی محاسن شود که دام خرد رسید ووش بگو شمع عالم حسنی	سزد که باز گوید به چاکس رازش اگر ز غیرت او واقف و آوازش براق برق روش یافتی همی تازش که بر تر است ز عرش مجید پروازش شود خلاص ز صبه های عقل پروازش که هر چه بند طریق تو شد بر اندازش
حسین حال دل خود بکس نخت و لبت سر شکست لعل و رخ زرد گشت غمازش	
دیوانه گستم بی آن پرویش از اشک دین و دوز و نینین	دارم چو زلفش حالی شومش خشت است بالین خاکش شومش

بی نقش دیت رخسار زردم دور از تو ما را ای نور دیده تا کی گذارم ای هوس جان در کوی محنت دل کشته قربان عقل و دل و دین بال تر جان عاشق سخا به جز درد و درد	از شکست کلگون کشته نش کاهی در آیم کاهی در آتش بی تو حیاتی چون مرگ ناخوش تیر غمت را جان کشته تر کش بی تو نخواهم پیونداش گیرندخواهد صهبای سبیش
چشم حسین از نقش خالت مانند جنت باغیت دلکش	
ای شکوه که نداری خبر از بیدل خویش از هلاکت چو منی کی بود اندیشه ترا من گویم که دوا می دل بشم فرامی غیبت در وصل تو ما را هوس و خورج دیگران با اگر از تیر بلا بسی هست ناو کن غمزه تو آنچه کند بر دل سن آنکه از طره مشکین تو بونی برده است همچو مورم که بزد کیت بسته هنوز	ز آتش هجر سوزان دل بشم زین پیش پادشاه چو تفاوت ز هلاکت در پیش را ضمیمه که بزنی زخم دگر بر دل پیش غیبت در عشق تو ما را سر بیکانه و خویش هست در کوی تو قربان شد غمزه شب نیخ قصا بست که کند بر تن پیش دنبه غایب بود یا عرق گل اندیش که چه صد بار ما کس را بر باندیم از پیش
کشت چون خانه بهور دلش حسین غمزه شد لبی بس که برون در سرش	
در کشته ام از بود رضایش که خون من شکسته ریزد نادیده رخسار چو مردم چشم	که دم سر خویش تن فدایش حادث که تا لم از جایش کردیم دروان دیده جایش

زبان شدند راست چون نال	عشاق حزین بی نوایش
چون خمکبش دلبسته دل شد	در چین دوزلف مشک سایش
در شیوه دلبر بست یکنا	گیسوی سمنبری دو مایش
مگر گشته بجز دیار گشته	خورشید چو ذره از بهایش
از ستای دهر فار دارد	آنگوچه حسین شد که ایش

سحر زلف عینم رسید مرده بگوشت
اگر تو طالب یاری سبحان دل بخروش

گویی باز بجز کس چو کیمت منائی	دبان بسته بر آو چو خم صبا جوش
بجواب دیده که از دوست گشته بجز	بال چشم که چشم است مرز آرد پوش
خوش آمدی که ز خواب گران چو بر خیزی	تکار خویش تو بینی گرفته در آغوش
بیار ساقی گل زخ شراب دوشینه	که باز است بدو شمع کید چون شب ش
عقیده گشت مرا عقل ساقیا بر خیز	عقل عقل بد آن بدار نوی بهوش
از آن شراب بیاور که روح قدسی	نیم جرعه آن میکند چمن دیوش

بیا حرف خرابات عشق و زین ساقی
بجز شراب خدائی خویشتن بفروش

شورین کرد عالم لعل شکر تار ش	آفته ساخت کارم ز لعلین بقرارش
ما از عشق دوش آن آتش است در دیا	کافاق انبیکم سوزد یکی شرارش
از یار اگر چه دوریم بشادیم از آنکه بای	بر سینه داغ حسرت داریم یادگار ش
از روی اهل نیست با فدا که شرم دارم	هنکام وصل جانان که جان کنم تار ش
با سن چکوت و رنویا رمی و مهربانی	یاری که نیست هرگز در ملک حسن پارش
آن بمرور لاله غار رخ از دیده رفت و دارم	چون لاله داغ بر دل حصار کل عمار ش

در پامی جان من ماند آسب غم خمارش جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهارش	من بسته کل خود اوم نیست لیکن کمان داز کامران بی کل نیست خرم
چشم حسین در وی شکل خیال قدس جو نیست بر آفتاب و سر و سیت در کنارش	
طالع دشت دکان اثری نیست درین بهر نظاره کسی را نظری نیست درین شب آید دلم را سحری نیست درین لایق خاک قدماش سحری نیست درین این قدر هست که او را هنری نیست درین کز مقامات تو او را شکر بی نیست درین	دوست در خانه و ما را خبری نیست درین بر همه تا فتنه مهر رخ منور لیکت هر آفاق پر از پر تو خورشید همنور خواستم سر نهم و عذر قدوسش خواهم بند به عقد و خادم و تو خواست طوطی طبع من از شکر تو شیرین کام
می پرد روی تو از ساق دل جان حسین لیکت بر بازوی او بال و پری نیست درین	
لیکن مراست در دل عکس چو لاله داغ تا لحظه نهستی خویشم و دهن داغ خورشید را لب نتوان یافت با چرخ کرده گذارشت مرا عنبرین مارغ تا کی خرامی ای کل سیراب سوئی باغ حاکم تو ای نیست برین چنجه جز باغ	جید است و موسم گل و بهنگام طرف باغ ساقی ابل عشق فروغی زیاده کو با عقل بوی دوست کسی ره نمی برد از کوی دوست میر سیاهی باد شکبوی در ناله است بیل و کر کشاده چشم دل بی تو سوخت چاره کارش نکارست
شعرت فدای طوطی روح است ای حسین بشناس قدر طعمه طوطی مده سزاغ	
در سیم عشق ترا جان با هدف	ای تا و کنت بلای ترا سینه ما هفت

در راه هستنیا قوتانی کعبه مراد عالم پر از تجلی حسن تو وان کعبه از شوق رو به پیش تو قیام کنند جان من استین زهر و جهان به نشاند هم در خلوتی که جلوه که چون تو فیست ای دل چاب تر من طلب ناکه حقیقت کردن بسندگی تو ای شد برم بخاک	هر دم هزار قافله دل شده کعبه پندین هزار عاشق جوینده هر طرف عشاقی کرد کعبه گویت کشیده صف آستان عشق ترا کرده هم کعبه دو شیزگان عالم فنی بریده کعبه دریای پر زگوهر و محبوبت یر کعبه بس باشدم بروز قیامت چون شرف
--	---

از سیر و شجاعت پاک نداد سیکه کرد
هم چون حسین بندگی خواجه بخت

تافت بر جان و دلم انوار عشق بر میان جان خود بستیم باز که بیدری روی او نمون شدی که دست از درد روی دردی مرا ناری جانان کسی باید که او گشت محو م از سعادت آنکه نیست چون ز کستی بار محنت سیکش خاک پای دوست را در دیدش از جمال یار خود یابنه شفا عندلیب از عشق چون شد یار کل	ای هزاران جان و دل ایار عشق از پی ترسایش ز نار عشق کا فزی کو میکند انکار عشق در خرابات عشق خمار عشق دشمن بان خود دست و بار عشق در حریش محرم اسم از عشق سیکش ای بیچاره بای بار عشق تا تو اسنے دیدن دیدار عشق کی شوسه مانند من یار عشق شد بیومی عشق او کلزار عشق
--	---

ای حسین از دوست نصرت بر طلب
تا شوی چون یار بر خور از عشق

میرد قد تو ای سر و خرامان رفت از می لعل تو یا بدول غمیده نشاط کل لعنه تو نیا روشدن از پرده بر روفت جمل جهان که چه زمان جویا شد چه شود مجاسی ارباب نظر که کیش عالم از نور مه و محسوس هر رفتی کرد	پیش روی تو نذر دمه تا بان رو رفت و ز گل روی تو ارد چمن جان رو رفت ز آنکه او را بنود پیش نه چندان رو رفت غیبت بی روی تو در جمع خوابان رو رفت گیر د از روی تو ای شمع شبستان رو رفت گیر د از نور رخت دیده من آن رو رفت
حسن اشعار حسین از صفت شست آرمی داده از لغت شی گفته حسان رو رفت	
عزیزان وفا پیشه مبارکبا دین منزل معنی کعبه جانهاست این منزل که عالی ز خاکپای می این در که طلبکار دولت می ولا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد و دایع عمر نزد بخت تو خود دمی نه آنکه ترا این خویش تن منی بسل شد دیده دل را مراد پیش دلداران بود جان بافتن	که می آفرید از نورش صفای جان اهل دل برای طوفنش از هر سو بسته چنان محل که هست این آیت رحمت شده بر خاکبان دل چه جای خواب این سکن که همراست تجل رفیقان بار بسته و تو خوش نشسته غافل اگر دیدار میجو این دید خویشتن کبسل ولیکن زلینن یکدم بود بدوستان مشکل
حسین از یار چون دوری جو پیش از عمر بچو چرفت آن حاصل عمت جسد از عمر حاصل	
ای غمراهات کشیده خدنگی کین دل از شست عمر خویش ندانم چه بر خورد سقبول حضرت چنان مقبلی که او جان باختن بروی تو ای دوستش است	ترک کمان کشش تو که فته کین دل آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل داغ غلامی تو نمید بر چین دل فرمان شدن بر تیغ هوای تو دین دل

من فارغم ز روضه رضوان ایضا که هست آید بجمله خاتم دولت بدست من آندم که دل باز ز سر را در مزنند آهسته جمال خدائی و در محبت	خاک در سراسی تو صلد برین دل چون باشدم ز مهر تو مهر کنین دل که هست جبرئیل نباشد این دل جز حق ندیده دین دیدار بین دل
بچون حسین عمل طریق جنون گرفت تا عشق در دوست کرد مرا بمنشین دل	
نه که گذشت فراق تو ای فرشته خصال زمن بریدی و رفتی و لیک پیوسته اگر نه از سر کوی تو میسکند که گذری فانی خویش همی خواهم از عهد که مرا ز بارغم الف قدم ارچو دال شود پکونه شیشه ماه عارضه نشوم من از تو چشم بود نمی توانم داشت بباد ماه عذار ترا خسوف الحاق	بیا نشسته دلان را باده زلال وصال خیال روی تو میگردم بگرد خیال چرا حیات دهد مرده ز نسیم شمال ز عمر باقی خود هست بی رخ تو خصال که از تو روی به سیم بود ز عین شمال که نیست در همه عالم بزا فطیر و شمال که هست از تو امید وفا خیال محال بباد مهر جمال ترا کسوف و زوال
در آرزو مکن صالت حسین و محبت ز موی که گشت چو موی و زنا که گشت چو نال	
ای که با سرغم عشق تو میسازد دل اگر چه عا آیدم از شاهای ملک و جهان رویه قدیم بجنبه سبب کشتی برآید شسوار ای بی دربان دلم ز چپه می شود اینچنان در غم عشق تو شدیم متعرق	تا یکی ز آتش سودای تو بگذارد دل بغلامی تو امر و زبانی نازد دل مهر عشق تو روزی که برافرازد دل که او سبب زنی در دو تو می تازد دل که بشادی نتواند که بپروازد دل

که چه در چاک غمت عمو صفت میدهم نماند سبب نام دل خود بربان میایم کز نه پند لغامی تو بود روز جزا	بیچ لقمی سحر از درد تو ننوازد دل که تو میوزی و با سوز تو می سازد دل حاشا که بخت که بخت نظر اندازد دل
آنگاه را نظر از خلق جهان دوست حسین که نهانی نظری با تو بسی باز دلد	
چون تره گشت روزم بی آن چرخ مخل بی رمی نازنینان از زبان چه سود اینجا سازم بدایع دردش تا نرمی من نکردد کام دلم زمانه از دست برد بیرون آن نور هر دو دیده و آن احسان جان سرخسما چه پرسی ز دنیا مست مست و آ	بلکه از تا بسوزم چون شمع آتش دل بی وصل بهمنشینان از زندگی چه حاصل دانش جدا از جامه درش زینینه نایل یار رب بهادر که کار زمانه حاصل از دین رفت لیکن در دل کزین منزل جان هزار زیر یک عقل حسن ابر عاقل
کز وصل دوست جوی بگذر حسین از خود ورنه کجا توانی گشتن بدوست و اصل	
کر من سر از نشیمن دنیا بر آوردم آتش زخم بخرمن ماه چسپاده در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا از قاف قرب سرد بر آرم کبریا گلگون شوق را چو بچالان در افکنم سیر لغت فیه ز آدم چو بشنوم از شوق عشق بال و پر روح ساخته بیگانه با هویت حق آشنا شود	کرد از قمار غارم هر قطره بآوردم که کیت لفس ز سوز جویبار آوردم سر از میان آتش موسی بر آوردم روزی دوسه جو غلت عشق بر آوردم کرد از نهاد کسب دنیا بر آوردم سرم دم از حقایق اهما بر آوردم جان را با دوج عرش مسدا بر آوردم یکدم ز ستره چو هوید ابر آوردم

موسی صفت بنور تجلی قیامشوم
 کرد در یاض خلد ز دوزخ نشانه
 کشتی عقل بسکنم اندر محیطش
 از لاد و موج بحر را هوس باغم
 ز لاطراز کبوت نیکی جو سخرتم
 قلقل نمیکند چو قفسینه ولی بلام
 از علم عقل اگر علم افراخت بر عشق
 در بهر نیم زمستی خود دستم داده
 بر سینۀ دست منم اگر نیزه قریب
 شویده و ارا ز بنه خنجر الزمان
 زعرش مرغ سدره فرو آورم بفرش
 آتش فروزم از دل و در عالم کجتم
 سودای آرزو بر آورم ز قصر دل
 با عشق می بر آورم از عقل صد دما
 بروزی اگر دم سوی کلزار خاشاک
 از سنگ خارۀ چشمه خونین روان شود
 که شرب دین خویش کیوم بگو بسیار
 سید دست کر بره ننه رضوان قدمم
 آتش سجان سوخته عاشقان زنده
 غواص کشته کو هر دریامی معرفت
 کرد سرای غفلتم توده باک نیست

و آنکه بجز نفس ید بیضا بر آورم
 آبی اگر بکشتن حورا بر آورم
 در قفسر سحر لولو لا بر آورم
 در ملک عقل دست بنیما بر آورم
 بس سر ز جیب طلعت الا بر آورم
 لب بسته جوش چون خم صبا بر آورم
 تیغ نبرد در صف هیچ بر آورم
 جانم ز نیستی سومی بالا بر آورم
 من سومی دوست دست تنها بر آورم
 آتش و شورش و غوغا بر آورم
 خاک تری با وج ثریا بر آورم
 تاسن دُخان زوخته سودا بر آورم
 خاک سید ز مسجد اقصی بر آورم
 عقل قت هست هیچ کویا بر آورم
 صد نقره سپهر قبل کویا بر آورم
 فریاد و ناله کریم شبدا بر آورم
 بس خون ل ز صخره صبا بر آورم
 آن نیستم که سر تپاش بر آورم
 آن آه آتشین که پنهان بر آورم
 از بهرین لدن خضر است بر آورم
 از خوان فضل نقل مهن بر آورم

بسپ چون در تنق عالم خیال

هر دم همسزارش از زیبا بر آورم

تا من خیال فارغ تو نقش بسته ام	نقشش هوا ز لوح دل خویش بسته ام
جستم ز قید هستی و از تنگ عاقبت	و ز دام آن سلاسل شکنج بسته ام
چون در کند عشق تو جانم اسیر شد	از بند علم و وسوسه عقل بسته ام
تا دست محنت تو گریبان جان گرفت	سین دست و دل دهنش بسته ام
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی	از روی مرحمت که لب دل بسته ام
تو آفتاب دولت و سن تیره روزگار	تو عیبی نامه من سینه بسته ام
خاکم بیاد دادی و جانم بدو حشتی	جرم همین که دل بهوای تو بسته ام
بنمای ماه دولت خود تا بدو لست	آید و سببه طالع بخت بسته ام

شد سالها که در طلب وصل چون حسین

من بر سید و عده فر دانشسته ام

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم	کعبه کوی ترا قبله دلها دانیم
حشمت ما که همه بانا و ک محنت دوزیم	دیده برد و خشن از دیدن تو نشوایم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر	گیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
عوض کوی تو کرد و خنده رضوان چند	هم سخاک سر کوی تو که مانستمانیم
داغها بر حبسگر ماست چو لاله لیکن	پسیرن وصال تو گل خندانیم

ما که می در یاریم و لیکن چو حسین

اندر قسطنطنیه و قادری اوس سلطانیم

من آن نغمه مستم که آن ساعت که بخرم	نوز جان پریش قیامت برانگیزم
خلیل عشق لدا رم ز آتش کاشنی دارم	از آترو جانب آتش ز صحن دهنه نگر

در آن ساقی چه سوختم هزاران بوی خوش اگر دانه که دانه دارم کشد تیغ و کشد زارم اگر آن عیسی جان ما که دارا فندک کجاست نیای دست و غلوت چو با جانم میاید	ز جام عشق چون ستم چه مردن پر پیوستم برهنه رو به تیغ آرم سجان خویش پیوستم ز افغان مسیحا فی چو کرد از خاک به پیوستم مرا دیگر نمی شناید که با هر کس پیوستم
سین این بار حسینی را فرو گشتن نمی بایم اگر چه هر نفس مشک ز اشک دیده میزنم	
دل چاره ام کم شد بکوی یار میجویم ز کشته های روحانی چنین طبل که دایم چو چشم او بختاری روان قلب می دزد چو دانستم که آن عیسی بی تبار می آید چنان با سوز عشق او خوش ستم دل در شش اگر که زنی خوشی نظر سر در عالم اندازم چنان بختی که در خوابش شنشادان می آید	دل کشته خود را از آن لدر میجویم قفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم من بیدل ستار خود از آن جای میجویم دل شفته خود را کون سیمار میجویم سجای شربت که شرعین مار میجویم از آتش نه می سازم در و دیوار میجویم چو بهر سخت بیدارش من بیدار میجویم
حسین این کج دار بهامال در نظر آید سر سودا دل خود را بریزد ار می جویم	
ستم که با تو زمانی وصال می بینم بر استمان که چشم بهشت را تا من تو بی لطف در سخت من یاسن تو هر جا که کنی در وصال خویشندم سزای افسر شاهنویز دینی و عشق است که بر شان تو نازل شد است این حسن	بجای وصل بهامال می بینم بر استمان تو خود را مجال می بینم میان جان و بدن اتصال می بینم که در فراق صبور می محال می بینم سری که در قدست بهامال می بینم که در تو عایت حسن جمال می بینم

اگر چه میل بلخ ایمنانیم خود را به بحر عشق فرو نهاد حسین و حال طلب	بوصف لاله روی تو لال می بینیم که غیر عشق به عقیل و قال می بینیم
بوی ز گلستان تو اچون بشیدیم از خود بر میدیم و بدان سوسمی دویدیم	از بال و پر خویش چه کردیم تیرا عمری چه دران بادیه سر گشته بگشتم
امی و امی که چون حلقه بران در نشستم چون بار ندادند و در می هم نکند اند	بابال و پر عشق دران راه پریدیم آخر بحریم حرم وصل به رسیدیم
فریاد و فغان از دل نهفته کشیدیم لقد حسین از چه فغان هست و خروشن	ما خلوت خاص از بی هر کس نکزیدیم با خویش مشو بسته که با جمله کلیدیم
کشف ترا لایق این کشف ندیدیم از بستگی بند یکبار به رسیدیم	قفل در ماستی و پندار تو دیدیم مفتاح ترانیت دین باب فتوحی
در عشق بسی خریده ناموس دیدیم حاصل همه این است که اتی باید در این	تا وصله اقبال بدو زیم زد صامش پوخته بیاریم جواز خویش بریدیم
مستی جان بماند روزی که من مانم چون ذره ها بر آید از خاک استخوانم	امی گشته است عشق روز است جام هر ذره ز خاکم سرست عشق باشد
من است عشق جانان غایب زان آنم والله که در دو کیستی غیر از تو من ندانم	فکر بشت و دوزخ دارند ابلانش گفتی بغیر منکر که طالب حبیبی
تا نقد جان و دلا در پای تو فاش نم از روی مهربانی امی به بیا خرامان	از روی مهربانی امی به بیا خرامان

چون بیکس نشانی با خود نیافت از تو	در حین نشانت از خدایش بی نشانم
اسرار عشق جانان دایم حسین گین	چون بحر نمی ندارم گفتن نیست و انهم
رضا اادم بیق او اگر فارت کند جانم زخم عشق او سازم که زخمش میرم جانت غمی که عشق یار آید با دمی بر سرش گیرم مرا هست چه طور آمد ارادت وادی آید مرا هست چنان آمد که اگر از تشنگی میرم مرا کویند که آرام دل از دلداد دیگر جو ز روی پاک بارش بنورم خجلی باشد مرا چون نیست کس محرم عشقش چون آیدم	که جان صد چوسن باد افدای عشق جانم بلوغ درد او سوزم که درد او ست برانم بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرمانم درخت آتش عشق است و من بوی برانم بست آب جویان باز دست خضر نشانم سعاد الله که در عالم دلارامی دکر دایم نگاه جلوه حسنش اگر صد جان برانم چو دیوانه نمی بایم چرا در خیر جنبانم
حسین از گفتگو بگذر مگویا بس حدیث او	که تا هر ارینمای بکوشش تو فرو خوانم
وقت است که ما جانب میخانه شویم جرد چون بچیدیم ز میخانه عشق آشنای حرم عشق چو کشتیم کنون محاسن ما چو شمع ز رخ او روشن شد ما که از جام شجلی ز جامش مستیم کج ویران بود مخزن کج شاسته قطره با شیم جدا کشته ز بحر احد همچو آئینه صافی همه کسب رو با شیم	چون پر می ساقی باشد همه دیوانه شویم عهد و پیمان کنیم از پی میانه شویم خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم حاش الله که دگر عاقل و فرزانه شویم از پی کج حقایق همه دیوانه شویم غوطه در بحر خویم و همه دزدانه شویم چند دوری و دوری سرچو شل نشانه شویم

جدا شادی بران حال که ما بهیچ حسین بخود دوست زان غمزه ستانم شوم	
من آشفته و شیدا چو تنهای تو دارم کل صبر بک بنویم سن و لاله بنجویم بجهان شورش و غوغا چه عجب از من شیدا دل از لعلات دو عالم نشود فرخ و خرم بنماشا که جنت چو روم دیده ببندم چو مرا هست نس که شکاری تو باشم	ز سر خویش گذشتم سر سودا می تو دارم که دین باغ هوی کل رعای تو دارم که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم ز غم عشق جگر سوز دل آراسی تو دارم مریخسته پنهان چو قاشای تو دارم همه روی دل آنا ز دوسوی صحرائی تو دارم
چو حسین از سر دلش تو چون شکر نکویم که بسی بخت و سعادت ز عطا بای تو دارم	
ده دیده بر سر راه امید مبدارم که راست زبیره که آرد زیار من خبری چگونه نامر تو نیم بخدست تو که من ز خون دین شود روی زرد من کلک کن اگر کشند مرا دشمنان بجز رجوب چه کردم ای صتم بیو فاجه دیدستی	که بی بود که رسد قاصدی دلدارم و یا ز من ببرد خدمتی سوسه یارم ز بیم مدعیان دمنزدن سگم آرم شب فراق چو از روز وصل با آرم من آن نیم که دل از مهر دوست بهرام ز من کج رفتی و ماندی بر ناری زارم
چو قدر دلبر و آداب عشق ما داریم بیا که روی تو بینیم و جان برافشانیم	
جمال صورت جان برد تو ما دیدم در ای حسن ترا دل فریب دلدار است اگر چه سوخته اش فراق تو نیم	در آن کمال که صورت کاشتیم هر آنم که ما بجان و دل دوست طالب آنیم ببین وصل تو از بهر داد بستانیم

بنا کجای تو کورا بدیده بنشایم کنون بگفت عشق تو تخته می خوانیم	بخت که ز درنت آورد صبا کردی بایستی چو زلفش کشف محبت
از آن زمان که غلام لیسنه نوشیدیم حسین وارد اقلیم عشق سلطانیم	
یا حبیبیت تقدس که خریدار او شوم شرم آیدم که بر سر بازار او شوم تا طعمه جو ز لعل شکر بار او شوم یار بچگونه محرم ابر او شوم بهست آرزوی غام که سر بار او شوم آن دولت از کجاست که بیمار او شوم یاری رخصان هوادار او شوم از دور لیل کل رخسار او شوم	من گفتم که طالب دیدار او شوم او یوسف عزیز و مرادست بس تھی در مصر عشق طوطی شیرین سخن منم او بادشاه مملکت حسن من کدا یاری که در زمانه نجویش بای نیست بر پوی پریش ز لب آن یسج دم با این همه قدرش کنم جان خوشتن که باغ وصل همچو منی را مجال نیست
از آدمی دو کون چو اربند کی اوست خواهم که چون حسین گرفتار او شوم	
بد مهرم از زکوی تو سوی جهان روم بی تو ز بوسان بسوی دستان روم من طبل نیم که بهر کستان روم بر خیزد این حجاب چو من اینیان روم باشد بدین نشانه بر لبان روم با بال عشق که بوی عیان روم تا من بشی سجانب آن جان روم	روزی که من بباغ غمت از جهان روم در چشم من چو خار نماید کل چمن از هر طرف کلی است هواجوی طبل از تو حجاب من سبکی از من است و بس جانم نشانه ساز و درویر غم نشان من مرغ عالم ملکوتی عجب مدار گشتا حسین بای دل جان ز قید تن

ای شهریار حسن ترا ما شناختیم اعلام عشق بر سر عالم فراختیم	
بکدل شدیم و یکت صفت یکه و شر کن تا بر محکم عشق نمانیم کم عیب ره در قمار خانه حشمت بیاختیم از صبر تا ختن یکی تا ختن رسید تا ما در دیار دل ما نزول کرد	با آیدیم از همه و با تو ما شناختیم در بوته بلای تو عسری گذاختیم تا هر چه بود در ره سودا بختیم اسبی که در طریق هوای تو نمانیم شیرین بر سر اغیار آختیم
کها چه سوخت عود دل از عشق ما حسین ما در کنار خویش چو جگش نخواستیم	
تو پادشاه و من از بندگان درگاهم منز که بر سر عالم علم بر فرازم بوزش سودای تو بهی سازم اگر چه بخود و مجنون شدم هزاران شکر بر آستان تو چون آستان مقیم شوم ز خدمت نروم زانکه از خلاصی است	بقیر تو ز تو چیزی در نمیخواهم کران زمان که غلام توام شناسم سندم من و این نقش است دلخواهم که از لطافت لیلی خویش آگاهم اگر بعد جلالت نمیدهم آه هم سعادت و اقبال و نصب و بزم
به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را بگو مش تو چو رسد ناله سحرگاهم	
در راه شهرستان جان از عشق شده بهر گنم آیم بدیای قدم و بفرق سر سازم قدم درا در ضرب کبریا از عشق چه بیا کیسیا شمع ادگو بد ترک سر نورش بخود بیشتر	در خاک پای عاتقان بفرق سر فرم کن در بحر چون غوطی خورم دهن پرانگ کن برین و جو خویش ابد از من آنکه ز کن من نیز از سوز دیگر چون شمع ترک سر کن

چون از بها آن ستم بدم چنان می بود رخساره گلگون او چون اوده پانی کند شری که در سر او با پنهان کند باب در پر جیبی حسن تو شفته بیدار و مرا	من از حد حق بازم قوح و جان خود شکتم من عقل را در نکت است می احمر کنم چون وقت کشف از شدن فاش می کشم می جز یکی نبود اگر من شیشه را دیگر کنم
ای عشق بر درگاه خود ده حسین را تا شای بی هر دو جهان از خدمت این در کنم	
ساقی برغم خاص شد که خنجر می کشم چون دوست آید پیش من شد شقایق کن یوسف چه بر کسی قول نبست اندوه چنان تدبیر کار عاشقان زور و زاری بود من آن نیم کریم سراپای زره یاری کشم کویند جستجوی تو در راه ای بیجا صلت	در دو در این ساقی چرا دعوی شایری کنم چون شوق او شد خویش من از خویش هرگز نمی کنم هر چند بی سراپایام باری خریداری نمی کنم چون من ندارم زور و زاری و زاری را در ره چو بنادم قدم سر در سراری نمی کنم زین به چه باشد حاصل کورا طلبکاری نمی کنم
دو شمع خیال درستان گفت بحسین تا توان بستان دل از هر دو جهان لطف دلاری نمی	
گرد زمین بهمان من سالما گردیده ام تا دل بعفت بسته ام از قید هستی رسته ام در خانه دار آب و گل چون غنچه شکوف هر کس بیازد جهان سودای سودی بکند تا جان بکند از رضا شد غدا بی جان فرزا هر کس علاج درد خود جوید پل آرام جان چون راه علم و عقل دیدم که بیچاره بودم	روشن بادا چشم من چون تو می گردیده ام چون با غمت پیوسته ام از خوشی تن بریده ام در کالشن روحانان منزل اتان بگریه ام من سودا بفروخته سودای تو بخنده ام از قربت خوار بار ریختن احت چیده ام لیکن من شفته دل با بدوت آرا سیده ام ای یار من کیبار کی در عاشقی پیچیده ام

عاقبت ملک عاقبت پیوسته کوشنایان	کاین بارین کیار کی از عاقبت بریده ام
تا چون حسین از ابله دل بایم صفای خاطر	عمری بخاک بندگی روی و غما مالیده ام
ز روی لطف اگر ای به سببی آئی به جانم غباری که سر کوبت بنیم صبح دم آرد بگاه جلوه حسنست تو انم با خن جان با چون از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم ترا خون و خن بنمید که ز غمت مرهم چانت حدیث جنت و دوزخ کند از باب نیا و	سرو جان گرامی با بخت پایت افشام بختا کپی تو کان آردون دیده بشانم ولیکن دیده از رویت گرفتن باز توانم بناشد رخبتی هرگز بکشتن نامی صوفانم مرا جان با خن بنمید که مرشاق جانانم چون هجران جانانم نه این انم نه آن بافم
چو عبد الکبر از وصلت حسین بیوا یا بد	ز بی دولت اگر سازی به تیغ عشق قربانم
ما سر برستان در یار می کشیم بر لطف صد گناه خطا می کشیم باز چون کاف کوه قاف نکا فدا کردند چون شادی وصال تو ما انداد دست اقل یاب دیده خود غسل میکنیم تا سر بر استانت نهادیم پای فقر ز انفس است مجلس ما مشکبوس ما	یا در حریم کعبه احرار می کشیم حشمت امید بر گرم یار می کشیم باری که ما برین دل انکار می کشیم دل بر غم فراق تو ما چار می کشیم آنگاه بر درت لب رخسار می کشیم بر هفت فرق کعبه دوار می کشیم تمت بنا ف آهوی ما تار می کشیم
رومی خلاص هست ربنه بلا سین	چون لیل بدان دو طره طار می کشیم
ای از فروغ روی تو روشن هر ای چشم	وی خاک استان درت تو تپ می کشیم

بیکاه ز آشنایم و از خویش بخیر رفتی ز پیش چشم نشستی درون دل شبهای تیره ره بگرمیت بزمی بهر تار پای خیال تو روز و شب کز خون چشم من غم تو ریخت باک نیست تا آتش دلم بجبال تو کم رسد در هر یک از سیل قیام بدار طیبت	تا شد خیال روی تو ام آشنای چشم گوئی گرفت خاطر از تنگای چشم کز شبی فروغ رخت رهنمای چشم پُر دُر و گوهر است مراد بجای چشم شادم بدین که داد لبست خونمای چشم پرسیده آب میرنم اندر فضای چشم را نرو فدا ده هست خلل در بنای چشم
کلی است خاکبای تو امی خورش کرد دارد حسین چشته مبد شغای چشم	
وقتی نظر بطلعت منظور داشتم شبها ز عکس چهره چون آفتاب او شاه ملک حسن و من از مهر روی او باستد بان و لب او فراغتی دردا که آن طبیب میجا نفس نکود ایا بود که نزد من آید ز روی مهر از شکت سرخ و چهره زردم فضا شد	با آن پری زراغتی ز جور داشتم مانند ماه مشعل نور داشتم را می فیرو رایت منصور داشتم از فکر لغت با دانه انکود داشتم اندیشه که عاشق رنجور داشتم ماهی که بر جانش نظر از دور داشتم رازی که در دل از همه مستور داشتم
می یافت قوت روح ریافت او حسین نظمی از آن چو لولو و منظور داشتم	
بی تو چون طره تو حال مشوش دارم بشکر خنده شیرین لب میگون بکشت پای بر فرق فلک می خنم از روی خنم	اچو زلف تو وطن بر سرش دارم که هوای شکو با دانه بی غش دارم تا که از خاک سرگرمی تو غرش دارم

من که سودای تو ای جوهر پرورش دارم تیر آهی نه که از ناوک آتش دارم خانه دیده بگلگون منقش دارم سود و سرمایه رسوای تو شیرش دارم همچو زلف تو از آنحال مش دارم	که چو محسن چون شهر شهرم محبت ای جانگش ز آه دلم اندیش کن من روز شب در هوس نقش کل رخسار صحت و رنج و غنا و غم و اندوه و بلا بهدم بنده جمعی که پریشان حال اند
من پاری دمان لب قندت چنین شکر شیرین روان پروردگارم	
حکم ترک غم عشق تو ناجان دارم من که در سر هوس صحبت جانان دارم کافر مگر بهوس روضه رضوان دارم وین همه گریه ازان پسته خندان دارم نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم زان شکایت همه از دیده کرمان دارم که طبعی تو من حال پریشان دارم تو که امی که چو خسته فراوان دارم که هوای من و سر حشر امان دارم	که چو از دست عمت حال پریشان دارم جان چه باشد که از دل توانم بردارم از یقمان مقام سرکویت چو شدم این همه شور من از شکر شیرین تو است بادم سرد و رنج زرد و دل غم پرور ما جرای دل من دیده بدم بنمود از خیالت شب و دوشینه کایت کردم بگرشتم نظری که بوسی من و کفست روی بنا و بدان قامت رخا بخرام
کم مبادا العنی درد تو از جان حسین که من خسته هم از درد تو در مان دارم	
یا قصه سوز جگر خویش نویسم یا وصف جلیسان بداندیش نویسم یا خودتم دور جفا کیش نویسم	در نامه حدیث دل درویش نویسم از بجزایان نکو خواه بنا لم نزدیکت تو شرح غم دوری بفرستم

دوانم که دلت بر من بچسپا ره نشوند ترسم که گذشتن من طعنه است	کز نکته از سوز دل خویش نویسم در نامه اگر نام ترا پیش نویسم
که به نفسی با بر سلطان برساند سطر می جو حسین را بر من در پیش نویسم	
ما بود ای تو از راه در آمده ایم نازنینی تو اگر ناز کنی میرسد از غمت سوخته و طالب در آن شده سینه پر دانه از غیر ز غیرت آگاه کربا نیم طواف حرم کعبه رواست باز کن پرده رخ ز آنکه در خانه دل از تو مشای و ز ما بزدکی درگاهت طاق ابروی تو طاق است بخون زان	ما ز میکن که بصد گونه نیاید ما که ایان بشی از از پی ناز آمده ایم با تو در ساخته و از همسر باز آمده ایم در حریم حرمت محرم را ز آمده ایم کز سر صدق و صفا سومی حجاز آمده ایم کرده بر غیر تو ایدوست فرا ز آمده ایم بجز حاجت بر سر بنده نواز آمده ایم تا در آن طاق چو زاهد باز آمده ایم
رشته شمع دل از شمع عشقت چو چین سالها سوخته با سوز و کد ز آمده ایم	
چون شمع زان شمع دل خود گرفته ایم زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته ایم از بشته تو طعمه شکر گرفته ایم از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته ایم با عاشقان طریقه دیگر گرفته ایم ز خیر آن دوزلف معنبر گرفته ایم ما ز بهدم صراحی ساغر گرفته ایم	ما می صدم هوای تو از سر گرفته ایم دل بر گرفته ایم ز هستی خویش تن بجز غذای طوطی طبع سخن که از تا گوشت کوشش دل جان خود کنیم با عاقلان گذاشته آئین عقل را در سن جنون بدرسته عشق کرده کوش تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد

هر دم بیوی آن لب میگوید بصلبه	جام لبالب از می احسوس گرفته ایم
دانشته ایم ماکه سہی سر پادہ است	چون قد و لغریب تود در بر گرفت ایم

منصور وارد دل سر خود بریده ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته ایم

من که بر جان دل از درد تو در اغنی دارم	با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
از خیال قد چون سرو درخ کل نکت	راستی در نظر آراسته باغی دارم
چون تود را بچمن آئی بہ تا بان چکنم	پیش خورشید چه پروای چ باغی دارم
حال دل تو خرابست تودا لنی ز دلم	من بسو لم بخدا رسم بلاغی دارم
من بفریاد و رقیب از سر کویت نرم	شاہبازم چه غم از بانکت کلاغی دارم
من کہ بروی تو از طرہات شفته نرم	نیست غیبی اگر آشفته دماغی دارم

یاد کارم ز تو این بہت کہ من چو حسین
بر دل از آتش سواد می تو داغی دارم

شکبسم از رخ جانان نمیشود چکنم	جدا شدن ز تو ای جان نمیشود چکنم
شراب شکست دہکاب بکرمیتا شد	ولی خیال تو مہمان نمیشود چکنم
ہزار جہد نمودم کہ راز نکشایم	زدست دین گریان نمیشود چکنم
بر آن شدم کہ در آہ آتشین زخم	رسوز سینہ بریان نمیشود چکنم
میتہم نشود سر عشق پوشیدن	فروغ مہر چو پنهان نمیشود چکنم
بعد نیاز دہم جان برای عشوہ و نا	چو این معاملہ ستان نمیشود چکنم

دوامی درد دل خود ز من مجوی حسین
علاج عشق بدرمان نمیشود چکنم

ما بارش نگوئی وصال تو می بریم || وز بھر توشہ عشق جمال تو می بریم

دل با تو میدهم و خیال تو می بریم هر دم که نام دانه خال تو می بریم از خاک آستان جلال تو می بریم زیرا که نکته زلفت ال تو می بریم از لفظ همچو آب ذلال تو می بریم	تا دوست راز دوست بود یادگار دلهای با دلم بلا میشو داسیر لنگت وجود خوشتر از دهی سگنت چون بصر این بضاعت مانگت نگر مانند خضر چاشنی چشمت حیات
جای حسین هست معین درت ولیکت باریدن ز بیم طال تو سست بریم	نبودم بیک نفس طاعت پیشم از بیم بجانت ای لا اله الا الله که تا قیامت بشدم ایمن
کنون در جواب اگر بگویم خیال تو خوشترند بذل شاق دیدارم بجات آرزو مند بنا که از جدا شیا جدا شد بندار بندم بگذرد است کدی نشستن زیر بندم نه پنداری که دور اند تو نظر غیبت بکنم اگر با آور در دوی زخوار بندم و سحر قدم اگر خاک نمیدنم و کراغی دهر بندم	در ایام فراق تو ز غیبت دو ختم دیده بخاک پای تو جانما که کل چشمم غم سازم چو من دیوانه عشقم سخا بدو شهنش بودم
اما گفتی حسین از من دلت برکندهی رفتی نگندم دل نه تو جان و لکن جان بسی گندم	یارمی که جهان دوستش داشته بودم وز بندگی آن شه خوبان زمانه
و نذر دل و جان تخم غمش کاشته بودم صدایت و اقبال برافراشته بودم در چشم جهان بین خود افراشته بودم از دست دل غمزه نگذاشته بودم الکون نه چنانست که پنداشته بودم	از بهر شرف خاک قدمهاش چو برتر دامن جهان و بردمان هواش پنداشته بودم که شود مونس جانم

انگاشته بودم که شوم محرم دانشش	بود است خطا آنچه من انگاشته بودم
نگذاشت مرا همچو حسین و بدشش هم	نگذاشت که آشفته دلی داشته بودم
ما جگر سوختگان با غم دلدار خویشیم ای حکیم از پی آزادی مارنچ میرو در علاج دل بحیپاره مارنچ بسر ما که سودا زدگان سر بازار غم دیگران که تماشای جمال تو خوش اند آتش نرود بغم سوز بر خشی بنواز عذیبان دل آشفته کار تو نیم	سینه مجروح ولی باله مار خویشیم زنا که در دایغ غم عشق گرفتار خویشیم که چشم نوش او خسته و بیمار خویشیم سود و سر مایه اگر رفت بیازار خویشیم ناتش و روز بیک و عده دلدار خویشیم که جگر خسته و دل سوخته و زار خویشیم بامید دل اگر زخم زنده خار خویشیم
کی ز آزار تو بر آید لجان حسین	زخم چون باز تو رسد بایمه آزار خویشیم
لر بود هر بار جان با غم عشق او خوشم خضر ز آب زنده کی نوشش نریخت جانم من که ز عشق مردم هر نفس آرزو کند بر سر نطق نیستی با پی نیازا که غم با دود عشق می برد در سر بخار عقل شش جیه است چون نفس جانم فدای غم	من که لعنت زنده ام منت جانم حرام از بهوس جمال او زنده در آب آیم هر لقای جاودان آب حیات می روح قدس سفینه بر سر سده غم ساقی عاشقان به زبان می ناب می طایر ملکایم من نه پیران ششم
آتش شلیق بسوخت دل حسین را	شع صفت و لیکت من بایمه ز دل خشم
سکرشته دین بادیه تا چند پیویم	ای کعبه مقصود مرا از که پیویم

باشد که نسبی ز ریاض تو بپوشیم باری نه بس است این که دای سر کوئیم تا چهره بخون دل شفته لبوئیم چون غرقه بحریم چو محتاج سبوئیم کانه رحم چو کان رضای تو چو کوئیم معذوری دار که شفت به بکوئیم	ما شیفه باد صبا بایم شب و روز که در حرمت محرم اسرار بنایم در دین و فاجده امانت نمازی بر هستی مانست فنائی بزنی عشق رقص و طرب ما به از زخم تو باشد ما به چو حسین از غمت آشفته سرشتیم
بیایا که من اندر جان ترا دارم حبست مکن که بجان بنده وفادارم	اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد مرا به تیغ جفا گزند ممکن نیست
بشاکیای تو کان را چو تو تیارم که دست مهر ز قمران دوست وادارم که سالهاست که سر بر در رضا دارم که من بدرد غم عشق او دوادارم هزار گونه فاشیت ز یادش دارم که روی در حرمت خانس گریه دارم چو از جنات گرانمایه کمیدارم	بجو روی نه چشم ز آستانه یار طیب دود سرم کومه برای علاج که ای دلکه ارباب فقر تا شده ام ز گرد کبر و ریاد اسن دل فشاندم مسر و جود بپوشش کنم ز فاصل
حسین از کرم ایزدی منم تو مید که من ز حرمت تو اسید دارم	سببی اگر بشد در آرزوی تو ام تن از هوای لحد خاک تیره گشت هنوز
اینم صبح دهد زندگی میوی تو ام ز دل نیرو دای جان هوای می تو ام غلام خلقه بپوشش سگان کوی تو ام گذشت عمر مرا می بختی تو ام	هر چه زبیره که لاف از غلامی تو زخم در آن اسید که روزی وصال دریا بزم

کشان کشان به بهشتم برندون نوم حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لکین که دل نیکند ایدوست جز بسوی تو ام مرا از ان به خبر چون بخت کوی تو ام	کشان کشان به بهشتم برندون نوم حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لکین که دل نیکند ایدوست جز بسوی تو ام مرا از ان به خبر چون بخت کوی تو ام
در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین هنوز و الهه همیشه از آرزوی تو ام	در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین هنوز و الهه همیشه از آرزوی تو ام
اشفته یارم سرو سامان شناسم سن سوخته دل و روضه رضوان شناسم بلبل چو نیم باغ و گلستان شناسم سن شادی جان جز غم جانان شناسم چون عارض تو شمع شبستان شناسم جز قاست تو سرو خرامان شناسم اندر شب تیره مهتابان شناسم جز عشق و کز شمع حیوان شناسم	باد در غم عشق تو درمان شناسم جان و دل من سوخته آتش عشقت من طوطی سبز یک مجلس انهم نمادی طلبان از غم جانان نگرینند یروانه صفت سوختن طایر جان عمریست که در روضه جانایمی گل خندان جز موسی من سامی تو در روی لارم شفقتت که روزی زنده جا برید شود جان
لفظی که حسین از نیمه کس یکنه به پروا و الله که در او غیر تو ای جان شناسم	لفظی که حسین از نیمه کس یکنه به پروا و الله که در او غیر تو ای جان شناسم
بی دردم اگر روضه فردوس بچشم از ناله جوانائی سنده و ز مویه چو مویم چون ناله زنده آنگه من اشفته اویم بیت که ره هم از خود بکه گویم کین راه نشاید که بدن بای بچویم کز خاک سر لای تو چون سبز برویم وز باغ رخت من کل سیراب بنویم	ماناک صندل سلف آن سر کوبم چون آن صنم سوی میان فتنم کز نهره شخری شدم از نوق عجبیت عیسی ز من چون سربار ندارد که دم قدم از سر که دم راه بولش تا روی فخر بر کف پایت ددم روی حیف هست که اغیار بردمیوه و صلت

	گفتی که حسین بنود را چون نروند بسج من چون روم ای جان که گدای هر گویم	
سینه سوخته را مجر غم ساخته ایم فاش نمایم که با جور و ستم ساخته ایم سر نه دیده ازان خاک قدم ساخته ایم وز خیال دهنش برک عدم ساخته ایم زانکه عمر است که با حکم قدم ساخته ایم تا سحر سوخته بر دهنم ساخته ایم چاره خویشش چوالت بکرم ساخته ایم		در ره عشق تو با درد و الم ساخته ایم ما دل شفته لطف کرم دوست ایم حشم ما لایق دیدار تو زان است که ما بشناسی میان تو کدشته ز وجود قدم از دایره حکم تو بیرون نیم شع من در شب بچران تو آتش دل چون کریم سوال از تو خلاف ادب است
	که شست غم و خلاص از محن نیسیا بم دوامی درد دل منتحن نیسیا بم	
خبر ز گذشته خویشش نیسیا بم کلی که میطلبم در چن نیسیا بم که بوی او ز گل و نسترن نیسیا بم که شمع خویشش هیچ نچن نیسیا بم که به می یوسفم از تیر بهرن نیسیا بم		بختی همه آفاق را به بهبودم بچار آمد و کلهما شکفت لیکت چه بودم هر از باغ و گلستان نمی کشاید دل بسوخت بال و برم جان من چو پروا بودم چگونه چاک نکرده لباس طاقین
	علاج درد جدائی ز من مجوی نیسیا که این وظیفه یار هست من نیسیا بم	
اگر زکریه شود چشمه دوستم درایم کجا رویم ازین در کدام در درایم چو لاله که چه بسی داغ جگر درایم		دو چشمم که بهوس روی دوستم درایم بیج باب ازین در طریق رفیق نیست بیستان ضایت شکفته چو کلیم

که از جراحت تو راحت جگر داریم که از حلاوت غمهای تو خبر داریم دل از تعلق این تیره خاک برداریم	اگر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم در آتشیم ز دست غمت لیک نخوریم صفا نماند بعالم بیا که از سر جدا
و دایم بیفتان کن حیدر زنت پند که رفت قافله ما هم سر سفر داریم	
ولیک بی سرخ او کل چو غار می بینم به آن دیار که خالی ز یار می بینم خزان بکر که بوقت بهار می بینم بهر که می خرم دل فکار می بینم رزای اهل لشش شرار می بینم نیار و موسیقی غمگار می بینم	چمن شکفته و کلها بیار می بینم اگر بهشت بود و من است در بهشت کل امید من از باد بهر یافت ذنون دل جراحت خود را محو می بینم از آنکه ز درد بهر که بنا لید و از جفا بگریخت درین خط خوار زخم شد چنانکه درد
اساس قصر قفا بایست نهاد حسین بنای عمر چو بنا استوار می بینم	
دوامی درد دل با توان نمیابم ولی ز کشته خود نشان نمیابم کلی که بایدم از گلستان نمیابم که شمع مجاس خود زین بیان نمیابم که یار بهمناسی بهر بان نمیابم کلی که در همه بوستان نمیابم	مرا د خاطر خود در جهان نمیابم جهان بگشتم و آفاق سر بر دیدم چو باد کرد چمنها بر آدم لیکن کناره می کنم از مغل کج رویان ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم ز درین و درو که در خاک بایدم جستن
حسین کوس سقر زن بسوی عالم جان که آنچه می طابم زن جهان نمیابم	

الا ای طایر سدره نشین
 تـ از بهر جولانگاه تربیت
 تو ای شهباز قدسی چون کبوتر
 طایر امی رستم بکار وحدت
 جویند امی طایر قدسی شاید
 نو اندر خانه تاریک عالم
 که از خانه برون نتوانی آمد
 دل مردان ز رفیق زانکه مردم
 تو چون طفل عالم چون شبیه
 جهانی از بقا چون ادشاهست
 برای قیامت لباس نور بگذر
 دهن بسته چو غنچه چند باشی
 چو خواندی نکهت الحی عریان
 ز شرعش آستین شود دل
 که بیانت بدست آور تا کی
 بود غنک آمدن با نفس سلطان
 ز چنگ دیو نفس از باز بست
 سان طرّه شکوه بنوبان
 که از آه جگر سوز ضعیفان
 رو اواری که بر دیوار عمرت
 اگر مردی دست ارادت

چرا کردی درین کاشانه بسکن
 فراز عرش رحمانت کلشن
 طناب حرص کردی طوق گردان
 فرو گذار اندر چاه سیرین
 بسر بردن درین بزرگن
 ز خور رسید حقایق کشفه روشن
 برای روشنی گذار روزن
 قریبیت سید هدایتان این دن
 مخور خون زانکه شد هنگام زانو
 زدوش جان لباس تن سفین
 ز داشت خویش دروادی بمن
 چو کل خنده زمان بیرون تو ازین
 چه گرم سبزه کرد خویش کم تن
 آلفش از هوا کرد دسترون
 بکس بطارم افلاک دهن
 بخت آور ز حکمت تیغ و چن
 است بد پنجه تو کیه و هم
 دل کس بر بچاره مشک
 بسوزد ماه رانانماه خرم
 رسد از آینه ناسه که فغان
 بدانان شد آفاق در زان

بدرگاه علی نه روی خدمت
 معانی حقایق نو محقق
 زمین ذات او حکام ملت
 من از تعلیم آن شاه یگانه
 که در شرح معانی تو بدعیش
 بهای بنتم از زمین جاهش
 مرا بر جوان بهت شرط بر
 سر رسد ره ادنی پایه دیدم
 بچشم بهشت من می نماید
 الا ای ساقی خفانه عشق
 مرا بر چهره خود ساز و آمل
 بیک جره زلج دل فرو تو کما
 مراد رفته کفی محو کرد آن
 تو لا چون بدرگاه تو کردم
 از ایراد همه اطراف کیستی

که درگاه علی اعلام ملین
 سبائی و دقایق زمین
 با تو ای حج کشته سبزه
 فرو خواندم ز علم دین چنان
 زبان عقل کل کشته است لکن
 فراز عرش میانه نشین
 بود کمتر ز یک مرغ مسکن
 چه بود درگاه او گشتم ممکن
 سپهر و هر چه در می شکم ازین
 بده دردی درد عشقم ازین
 درخت عقل من از رخ بر کن
 روایات احادیث نه بجزین
 خصلت صمد ده ز حال لم و کن
 تبه ای سیکم از شتر و دین
 مرا بدتر ز من کس نیست دشمن

حیدر حشمتی را از فضل دیاب

که فضل شست عین فیه ذوالمن

انی لایه حشمتی امای اریستی کن این
 چون قیامی جان تو دارد طرازی از بقا
 در نور این فرسش خاک که به کام غریز
 در مغیلا نگاه غولانت چرا بالیدستی

بال نیست باز کن بر پر اوج لاکان
 دامن بهت ز کرد عالم فانی هسان
 هست مرغ بهت را عرش کشته شایان
 چون چراگاهت بهت زنت در کنار جان

سرچشمه دل از خاک سیاه فقر کن
 کشتی غارت ازین غرقاب کی باید شناخت
 چون بامی نیست آبست و بال کبریا
 از پی اسرار هری شبر و می کن شبر و می
 که بخند سخا و وحدت ترا باری بود
 و دل دل دل در چراگاه از ریاض خلق ساز
 از نوید ما طاعت و الله یغوا گوش کن
 تو شد از خوشه چرخ و ثوابت کم طلب
 چشم بر قرص مه و خورشید تا کی است دست
 زین بامی بی نمک دست میرا لا نشو
 پاسبان بر بام قصر از قصور نیست
 سایبان از فضل حق که هست بهجت بان
 به می چون نیست پیل از پنهان غوغا
 زین زبان دانی نشوی فردا زبانی بازوان
 بر دور و دور ارکشت آتش دل چون زنی
 که غبار بندگی سازی طراوت استین
 دم آوازه برکش و بار نمک بی رنگی بساز
 بادیه پر غول و تور در خواب غفلت انده
 کعبه سعصود دور است تو غافل خفته
 قافله بگذشت و تو با نیت درامی نشوی
 مال سرافشان بپای فقر جان با رکن

پیش از اساعت که گردد تنخواست مبره دل
 ماهوای نفس تو بادست شهوت بادمان
 باشد از یک میضه کمتر پیش او هفت آسمان
 تا براق دولت را برق نبود همچنان
 خورشید چون حلقه باری نور و دلش روشن
 چشم آخرین تو بند از آخر آخر زمان
 تا تر از ضوآن شود در روضه کمتر میان
 چون خزان گاه کس کجوی که کشتان
 بگذرد بگذارد با دومان گیتی این دومان
 بر سر خزان ایت عذر ربی میمان
 بندگی کن تا شود حفظ خلایق پاسبان
 بر در یوار قصرت که نباشد سایان
 محرمی چون نیست حاصل مهر بر زبان
 که تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
 یا بی از توفیق حق بر بام وحدت نردبان
 بر آفتاب است زان کست خاک آستان
 رنگ آوا اهل بار خزان ارغمان
 با چنین فتن عجب باشد که یالی امان
 خیز و مهمل بند چون در جنبش کاروان
 زانکه هست از جوش غفلت کوش جان
 کین شمع نازنین باید بدست زانکار

چون نجیب فخر آمد زیر زینت کی کند دیده از عیب همه اسرار باید و خفتن مرد سنی را ز قول و فعل بیاید شست طیلان بر دوش تو سودی نخواهد داشت تا تو با خوشی نیابی هرگز از جانان خبر از بهوت دمنی باشی عزیز هر دو کون کی سی از لالا آتا نباشد مر ترا دل بوسه اسل در افتد از حضرت راه حق در پیش و بر نفس نهاده بحین نفس چون در ملک خورشیدی برافزاد علم کرد تر نشستی و بهسیت باشد خبر سر کوته شد سکندر ابدان ملک مست ای خداوندی که بر مرصاد جانها عالمی فکر و دای جهان جان را مجوس کرد	حادثات دهر سوی تو جنبه بتارون تا زبانت کرد و از اسرار غیبی تر جان راه حق نتوان سپردن بار داء طیلان چون تو با معجزه بر دانی ازین طیلان بی نشان شو تا توانی یافت از جملش نشان با بهوا همراه کردی آیدت ذل بهوان مرکب لاهوت از آلا و هو در زین آدم از یکت سوسه بیرون شد از صید جان منزلت گرفت است و غول از سر جان خسروش خاسر نماید هم بود طغان طغان کی شوی از نیستی شکیلی نیستی شادمان خضر را با مغانی بنگر بیات بادان جان را زین صد گاه حوادث وار جان جان خلاصم ده زنگه اینم و سودای آن
--	--

پادشاه از کمال لطف خود در جزیه

وانکه این سحره را از ملک بهیمن ابدان

ما دین چون اکی از نامه شبهای سن ز آتش سوایستی شمع جهان فروزدل که ز روی لطف خاکپای خود خوانی مرا استنیم بوسه جای خسروان دین بود که رود از دست من سرایه سود و کون	رحمتی کن بدل سحاره شیدانی کن سه ختم پروانه دار و بخت پر دای من طریق رسی تاج سر سبزند خاکپای من که ز خاک آستان خویش سازی جای من کم نخواهد شد ز جان سوخته و دای من
--	---

آبروی می برم از سجده خاکدست آشنائی کرد با من عشق عالم سوزا	ما شناسد روز محشر هر کسی بیای من کعبه را خاک کند و آه دود آسای من
اما ز خاک پامی تو روشن شد چشم من جز تو در عالم ندیده دلیلی بیسای من	
ای سرکوبت بلای بود خدایان من تا مرا با چون تو جهان آتشکد دست و پا شاه حسن چار جلباب صورت زنج نمون تا شدم مرآت عشق و عشق بر من بسطه کرد من گیم ای عشق مطلق بنده فرمان تو که کنم اندیشه و صفت توئی اندیشه ام ساختم از سر قدم خواص دریا و شدم غمزه ات ای عشق چون مردم کند غماز	در دروچ افرا می عشقت است در میان کشت از خیر تو یکا نه ز غیرت جان من غیبت از غیر تو که جان حسنی دان من من شدم حیران او و عالمی حیران من تو که باشی هر را سلطان من سلطان من و در عالم از فراقت هم توئی افغان من کوهری چون تو برآمد ناکه از عیان من آتشکارا چون بگردو حالت بهمان من
آن من کردو سعادتمند که در کوین هست که حیران بسته را کوئی که او هست آن من	
از بادیه و دشتت بس شکریم ای جان تا حسن تو شد ساقی در عشق شراب آور جز روی تو که روی در دیده ما آید هر چند که در ظاهر خاشاک برو بگریم هر بنا و کد و دوزی که قبضه عشق آید از بجز نثار تو داریم بکف جابسته ای آنکه سیاحدم از وصل بدیه مرهم	وز شکر شیرینت در شور و شرم ای جان از ترکس خمارت دست و زیم ای جان فرزدا بکدامین رود تو که گیم ای جان در بای حقایق با صافی که بریم ای جان کایس بدفیم آن را کایس سپهریم ای جان بنمای جمال خود تا جان سپهریم ای جان کز زخم فراق تو خسته جگریم ای جان

	گفتی که حسین آخر زین در بنمید کرد و زین در بجه رو کرد هم چون خاک دریم بجان	
در است در عشق که سفتن نمیتوان بی باد رحمت تو شکفتن نمیتوان هری درون ذره نهفتن نمیتوان ز انزو بچسب راه نورفتن نمیتوان احوال خویش پیش تو گفتن نمیتوان نرگ کمان هوا می عشق گرفتن نمیتوان		بالس حدیث عشق تو گفتن نمیتوان لب بسته چو غنچه و دل چون چو لاله ام در دل هوای مایه نیارم بکا بدشت آزار خاکپای تو ما را طریقی نیست ازدحم تا دل تو بسوزد بحال سن نرگ کمان کشد بچین نمیکشد ولی
	گفتا حسین شب ز سرگومی ما برو که ما لهای زار تو خفتن نمیتوان	
کاسه آید بدان پیش تو نمیتوان گفتن روشن است اینکه نیارم نمیتوان گفتن راستی را نتوان سرو خرامان گفتن گفت باری تو عیب است پریشان گفتن گفت حاصل هم این بهره فراوان گفتن ندبت حاجت سخن راحت و در گفتن		نتوان فعل فرج بخش ترا جان گفتن عارضت را که از مهر ملک دربان آ قامتت را که از طولی جنت بجلالت گفتم از طره خال تو پریشان عالم گفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم آخوا می دوست که با محنت و درد تو مرا
	است کجا راجه اسوخته چو حسین تا کی باد که می قصه پنهان گفتن	
هر چه در دلم عشق نه بر سینه افکاش وی صبر و وحدت بیا براده آتش شمسیر سجاتی بدن تا بکشد ز نار من		بازم ببار می شاد کن ای نازنین دلدار ای آتش عشق خدا سوزان تن خاکی ما درا راه و عدت ای شمن نثار شدستی من

قدیمی که دارم ثابت کل عار است مگر از کار تو شمع و سن پروانه ام تو بجز دوسم ندانم تینگی بکیش تا سرختم و زوق دیت جانم جنت نباشد گلشنی در راحت مگر از دل کر ستر دل کویم دمی شغفت که در جان	ای گل زخسارت خجل آتش بزین درخاسن در خولیشتن بیکانه ام باشم که با شمی بایسن عشاق کشن کاه تو شستاقی مردن کارسن ای گل زخسارت خجل در جان آتش بازسن کو در جهان بیکت محرمی تالشنود هر از سن
---	---

بس کن حسین از لعل کویا بس که اسرار بهو
لب نشسته با شکیا نوشد دمی افتاد سن

اگر چه شد دل ز شمع ز دست بجز تو خون و فام مهر تو از جان و دل همی دردم زین جیل بود که ز عشق بر کردم نماند طاقتم از بهر و صبر من کم شد برفته از دل من نقش غیرت از غیرت اگر نه بسته دنجیر طره است که دم ز بس که گریه کنان از دور تو بگذرم	نشد خیال وصال تو از سرم بیرون اگر چه بیکشتم از تو جفای کوناگون ز بار غم الف قدم از شود چون خون و ایکست عشق تو هر لحظه میشود افزون درون مسکن دل عشق تو نکرد مسکن خود هر آینه نسبت کند مرا مجنون شده هست کوی تو از خون دیده ام کلکون
--	--

هزار کس چو حسین آمدند بر در تو

دمی ز خانه برون شو برای اهل درون

دور از رخ تو ز بس تن ای جان کیوان بار جهان و جور تو انم کشید لیکت دشوار دامن تو بدست من افتاد بی سرو قاست تو و کلبرک عاضت بی لذت شش دیده حور از حضور	از جان توان که شست ز جانیان میوان بار فراق محنت بهر آن نیست میوان با دیگران که داشتن آسان نیست میوان رفتن بسوی باغ و کاستان نیت میوان راضی شدن برو ضمه رضوان نیت میوان
--	--

لیکن دوست دیده گریان نیستوان	گفتم که سر عشق بیوشم ز غیر دوست
	درد حبیب با طیبیان کو حسین کز غیر او توقع درمان نیستوان
و می قدرت سر و روان عاشقان شد روان از تن روان عاشقان هر شبی آه و فغان عاشقان فامش شد راز نهان عاشقان دیده کو هر فنشان عاشقان روز و شب در زبان عاشقان	ای خست آرام جان عاشقان تا تو ای آرام جان کشتی روان می رود تا روز خراب از چشم من از سر شکست خون آب نشین نرخ در وقت کوه شکست ذکر روی و صفت سوی شکست
	دروما دار می نخواهی بخت چون حسین اندر میان عاشقان
بالای تو بلای دل آتوان سن یا قوت آبدار تو قوت روان بهر آسایش ردائی و آرام جان سن محصول عمر و مایه بخت جوان سن وزشکسته ستاده حلاوت زبان سن اگر نه زنا له و آه و فغان سن برنامه وجود بماندن سن	ای فاش کرده عشق تو در نهان سن لعل حیات بخت لایعجاب است دل ما دلمت صفاتی و حوشرشته خوی محبوب دلپذیری و معشوق ناگزیر طوطی حدیث و قندلی شوکر دهن بهر فارغی و بی خیر احوال سن بادانسان لوج تو بردرد دل اگر
	گفتم حسین جان تو کی میری بلب آندم که میرسد بدلت دامن سن
بخون غمزدگان چشمها سبزه کن	میرین کرشمه جبهه جانبی نگا دکن

که آفتاب بدین خسته ماه کاه کن تو خواه یا دکن این خسته را نخواه کن چون کلاه بخردم تو بهم کلاه کن که اسی که طلب قرب پادشاه کن برستان که جز آن آستان پناه کن	کدام عشو که فانی و فائز است بنم که یاد تو پیوسته و در جان من است بجز آنکه محبت تو ام چه می کشیم چو دل بوصل تو بستم نذر سید زنجیر ولا چو بار دهنده بر آستانه یار
حسین اگر قدمت ماست است در بره من بزار زخم بخور از حبیب و آه کن	
رستم آینه لیل کجا رود مجنون بخت یار بخت آدم از بخت برون شود کنایه من از خون دیده چون چون بکوش عشق فانی بود هزار فنون از ان سلاسل تنگین بنیاده گشت خون ولی چو حسن عشقم می شود افزون که همچو چشم توستم از ان لب سیکون همان قلم که کشید از برای طغران	بخت یار بخت کوی دوست برون ببشتم آن سکه کوی ضایع الی آ چو آیدم ز کنار و داغ جیغون یار من از نصیحت عاقل صلاح نپذیرم چون ز سلسله کم شود و لیکت مرا چو هربانی تو بی تو بر من کم شد بیا بیا ده کلانک هر حاجت نیست بلوح ماه تو بخور و تبری بنوشت
کو حسین بوصل حبیب چون برسم توان سید بوصلش بقدرت بخون	
در دروح اهزای تو سرایه دمان کن تا رفتی رفتی بی تو رونق آستان من تا مگر کرد خیال تو بشی همان من غیبت طایب جان و دل از حضرت طایب من	ای غم سودای تو علوت نشین جان کن تو کل باغ بهشت جان من بهشتان چشم من جام سرسبت و دل من سبکاب که بصورت گشتم غایب طایب جان کن

با سرکویت فراغت دارم از این شربت نیست غیر از کوی جهان روضه ضواریان

کوشوار جان کندانه در الفاظ حسین
گردد شمرت بکوش شاه معنی دان من

یار بسمه نابان من یاور دانی است این
فراش در دوش سومی لاله که جاردی نند
خلوت سرای خاص شود لاله در او با محراب
بیرون کشید آنجمله را از عشق آوردش
گفتا که ای نادان برو که اندر ضلالت تو گرو
چون خانه شد پاک از همه آلودخت و خنیا
ناگاه آمد جذب و آزاد کرد از من مرا
وانگاه آمد پرتوی آتش کشتی کشتی
این بس رخ دلدار خود دیدم به چشم بار خود
خاکش کن اکنون حسین که بخشید بخش

عیسی چارم آسمان با یوسف ثانی است این
در خانه غوغا دید و گفت یارب چه با و این
زیر همان روان دارد کسی آخر چه بر او نیست
می سوخت با هم و خانه را گفتم مسلم نیست این
سه تو سه این رخت تو در خود و سلطان است این
گفتا که میدارش بگره فضل را با نیست این
گفتم شست این گفت فی جاش فافانیت
چون فتم از خود گفتم این بجات بجات این
بجو شدیم این خاکانوار رحمانیت این
زیرین بس بگردش من کاسا شرفانیت این

غربت چو در بان بر درش شست و داد باغیا
من نذر فتم گفت رو به نکاح در با نیست این

روزی اگر گذار تو اقد بجا کت من
لعلت جیات میداد بدوست با نیست
در عشق شست جامه جانم هزار چاک
در عشق بروی سویی چون خاک گشته ام
ناک وجود من عنب عشق برده
مهرازه مهر نور فزاید از ان فروود

فریاد بشنوی ز دل دمدناک من
که غمزه تو سعی کند در هلاکت من
که خلق بنگرند گریبان چاک من
بشگفت اگر دم کل در میان خاک من
بگر چه پاک اصل قداست تاک من
حسن رخت ز بهر دل جان پاک من

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
تا از سیاه دور شود اشتراک سن

ای در همه عالم چنان تو دیده اتو با ما چو در آئینه می گویم ز سر مستی در کسوت مهر دلبر هم چهره تو ندیده پو بنده بجز پانی گیرنده بجز دست از سستی و هستی صدها تیر افروزی ای عشق تویی عاشق ارکسوت مشغولی که ناز کنی با ما کماهی بسیار آبی از دیده هر عاقل پیوسته تویی چنان در سیکه و وحدت از عقل بشویشیم من بقدر دل و جان را در پی تو نشانم	هم در دودل عاشق هم اصل مدا و تو ما جمله تو نیم ای جان یا خود همی ما تو در دیده و هر عاشق هم کرده تماشا تو با چشم و زبان ما بینما تو و کویا تو برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو هم و امتق شیدا ای هم دلبر خدا تو این بر دوز از یید محبت و دلایا تو و اندر نظر عارف همواره هویدا تو درده قدح با ده ای ساقی صبا تو کرد است و در غلوت اید است شبنم تو
---	--

ای غم زده ای که تا من
ای که خیمه ابر جان نهاده فتنه پی نهم تو

جان خود قربان بر تیغ جان سالک سلیم بر کجا و قتل کشد جان که از وی سر کشیم خو است عقل کل که داند از کمالش نیم جزو که چه گنجی نیست خالی از فروغ اوفاب تا بشوم در پیش جانان شرح روح هم با هم و اسیر نقش جو کیرم جانانه جان چه قدر باک کی دارد در کشتن در دره عشق حسین	تا به بین جلیت به بندم خویش بر تیرا کی عشق او میل بست خوان نام بین جانان کی اگست ازین درک عاجز و کرب زان کی چشم خفاش ندارد د طاقت اردا کی تا ببرد خون جانم غمزه لبی مال کی تا فیدایم پس آشفته دل از عا کی فیعت جز مردن مراد عاشقان مال کی
---	---

باز آتش در جان من زده عشق شود بکینه تو	نوشه جراح تمامی غم ز غمزه خود زبیر تو
ای ماه مهر آموذ من ساز عالمه سوزن	بانم وفا آموز شد از جو لطف آموز تو
هر بی نوا کی گویند در صنف تشاق نوا	کی سر تو انداختن از زخم تیغ تیر تو
ناموس و پر بنیر مرا تا بج کرده غمزه است	فریاد ای شهباز دل من است بی پر بنیر
برنج کشیده پرداد مرا ز جیب پیر	در خا شد پیکت خطا از خطا غیر بنیر
ای دل نهاده جان تن در کوی جان من	لاذر بر سلطان این است دست آید
کر بر لاج جانت حسین در تانتی خورشید	طالع شد از مغرب زمین شهر خرم ریز

بیا در بزم عشق ایدل حریف درد جان من
بستان جان بروی بیا و از تافته جان

اگر ذوق و صفا خواهی بنار دوست کن	و کز لیس و فاداری به تیر عشق قربان شو
چو شاه عشق با چوکان سوی میلان آید	میوی لذت چشمت به غبت کوی میلان شو
یکی دان یکی بین شو ترا آخر که میگوید	که کابی در پی این باش تا بهی طالبان شو
اگر خواهی که ره یابی بجلوت خانه وحدت	ز اس اسن دل کبیل چون از خلوت نهان شو

حسین از دامن مودی چشم جان باش روی
سری بر پای مردان به سخاک راه یکسان شو

بر جگر آیم نماز آتش ۱۰۰ می او	خاک ده کستم دین سودا که بوسم پای او
بستم از غیرت در دل با بر می غمزه دوست	تا که غلوتخانه چشم دلم شد جامی او
دارم از جنت فراغت با رخ جان پور	نیستم بروای طوبی با قدر عیسی او
ساکنان عالم بالا ننند ز روی نفسم	سر بر آن خاکی که ننهد پای بر بالائی او
سنبل اندر باغ پیچیده ز دست طره ش	لاله بر دل داغ دارد از رخ زیبائی او
آیندی می شنند از نگر نبات ایکست بین	سفره خط بر لب شیرین شکر خای او

روشنائی باید از روی جهان بپای او پای نتوانم کشیدن باز از ستای او	کلبه تاریک من خواهم که گیشب تابروز گر ز دست من رود سمرایه سود و کون
از سر کوشش بخت روی کی آرد حسین نیت غیر از کومی جانان بخت الماوی او	
کاش بخواه دیدمی طبعی خیال تو که نشدی دلیل من پرتوی از جمال تو محرم راز کی شود در حرم جلال تو طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو بو که بگام دل چشم چاشنی زلال تو دانه طایر دلم نقش خیال تو	پای خیال شست شد در طلب صال تو آه که کی سپردی راه بکوی کبریا هر که ز روی مسکنت خاک را طلب شد بلبل جان گسسته دم بی کل سوری خشت از لب روح بخش تو آب نلال حکله دام شکار جان من سلسله پای طره پست
چند ز گفتگو حسین بان حست جاسپر حال سحر که هرزه است این همه قیل و قال تو	
عقل فضول کی برد راه بگری پای تو طوطی روح را دهن پرشکر از عطای تو آب رخ هوا میان خاک و سرای تو بود و رای لاسکان سلطنت کدای تو گشت جد از خویشی هر که شد شنای تو آه که بنده ترا نیست شش بجای تو جان هزار همچون باد شش فدا می تو جان حسین اگر بود اسطر رضای تو	ای دل جان عاشقان شیفته لقای تو طبع با تو از چمن شایلت آتش جان خالیا نفعی بی نیازیت گشته قرار آسمان پانه قدر بنده است دید بد و خست از جهان آلود طاعت هست ترا بجای من بنده ای شایلیک تبع بکش کیش مرا تا برسی بگام دل پیش رکان کوی تو جان برضای من
	حرفها

ی که در ظاهر بر ظاهر تشکیک را کرده
 بود و در احدیت مراد را فتح باب
 از مقام علم مطلق آمده در جمیع جمع
 ما هویدا از الف کرده حروف عالیه
 در مجال جلوه داده آفتاب ذات
 الفصاح جمیع و شمس صمد و در هم بسته
 فیرق و صف فرحت افکنده میان افق
 بی سپرده مراتب از طریق سلسله
 ساکنان خلعت آباد عزم را و بدیا
 تا نبوشد شاه غیب از شهادت چادر
 چون درخشد آفتاب رحمت ثنائیت
 جسته عشق غصصی بر فلق کاهستوار
 خاکینی را داده غشور خلافت و زکرم
 در خلافت تا نماند ملائیکه خلافت
 کرده برارض و ساعرض امانت پیش ازین
 پس ضعیفی را برای حمل آن بار قوی
 خاکینی را خلعت تکویم و تشریف عظیم
 تا بنا شد جزو مشهوری و چو واحد در
 از سر غیرت که تا غیر یاریا ردیدیت
 گنگنای عشق را با جان پشاقان خویش
 در میان ظاهر و باطن فکنده و سستی

مشرقیان بهوت را هویدا کرده
 از تنجلی اولافقت حاسما کرده
 کشف ترقاب تو سین او ادنی کرده
 خود الف را از تنجلی دوم با کرده
 زو همه ذرات ذرات پیدا کرده
 تا چنان ظاهر شود کنجی که اخفا کرده
 که چه اول اسم یمن منسی کرده
 و زنی رجعت ره از سر هویدا کرده
 از رشاش نور هستی نیک پیدا کرده
 بود اما از کاف و نون ابر نشا کرده
 سطلمش از قبّه عرش معلّا کرده
 پس خطاب نبی ماطوعا و کراما کرده
 بروی از نون و لغت عنوان طغر کرده
 بر رموز علم الانسا مشش دانا کرده
 در قبول آن جمله را حیران و دردا کرده
 از کمال قدرت و قوت توانا کرده
 از نفخت فیه من روحی هویدا کرده
 مراحد ساری اندک کل اشیا کرده
 پس بچشم خویشین در خود تماشا کرده
 بی زبان خود گفته و با کوشش معنا کرده
 نام ایشان ظاهر و باطن مجنون پیدا کرده

عشق را از تن من غلوه می و به ناظری
 بجز اظهار کمال سلطنت سلطان عشق
 عاشقان بیستوار خوانده بر طور وجود
 با ده نشان از دل را از ندقی داده قبح
 از یکی می هر کس را داده هستی اگر
 آن یکی تابش که فانی بود اندر آفتاب
 در خرابات خرابی صفات پادشاه
 نقلشان فرموده از ناموس دلی بعد این
 از پی ندان مجوس اندرین محنت سرا
 ما هر صبا خشان در شاه خاور مطبوعی
 در همه عالم نیکبختی ز روی کسرا
 ای منزله از نیکان و ای هنر از محل
 سوخته قدسیان احوال محضت بار
 اولاً از فیض اقدس قابلیت وجود
 روز آخر گشته و ما را شبستان تیره بود

گاه و اوق خوانده ما شش گاه عذر کرده
 عاشق و معشوق را در عشق کیا کرده
 سر کلیم جانسان راست و پیدا کرده
 و به تجلی جمال خویش صبا کرده
 آن یکی را در دو این یک را مدوا کرده
 کبریا می صفر و با قوت حمر کرده
 از نقوبت ایندی عیش مهینا کرده
 نقل نزل تابش از لاهوت اعلا کرده
 کترین جامی ازین نه تو می سینا کرده
 با در اقراسش شان و از بر سفا کرده
 لیکت در کنج دل شکستگان جا کرده
 تا چه کنجی کانه دین و پادشاه ناوی کرده
 آنچه با این از ضعیفان فیض لینا کرده
 داده از فیض مقدس نزل آلا کرده
 تا که مان عالم بر از خورشید زشاد کرده

ماه ملت را تمامی داده از صبر بی
 محبس را رافیه از ناد طه کرده

گفته ایوم اکملت لکم دینکم
 تا بهر او تواند صبح صادق فروز
 تا بود شب آبی از کیسوی مشکین
 تا نسیم جعدو همراه کرده نکستی

ان زمان کین حجت مهاده ابدی کرده
 غره او را نور محب غرا کرده
 طربای لیل را از وی سطر کرده
 زو همه آفاق ابرشک و سپا کرده

شمره را از نسیم گلستان حشوق
آن ملاحظه داده او را که از یک دین
در بهار شمع از باغ رباعین و خضر
کوس سبحانی بنام آن شمعیت زده
در سراج از مدارج داده او را از تقا
گاه رمی او ز قول مار میت از میت
همه فیار صفت ندون فرموده برده گاه
بر زبان لفظ مهر خاموشی پس چون زخم
کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل
شمره و از غمت شیرین بکوش جان من
کرده غارت جنگلی سرمایه عقل مرا
ما ظلو میم و جمل از احتمال با یار
کی پذیرد نشان باستی ز طعن قدسیان
از جمال یار کی نسیم چون تو از گرم
از طریق لطف و حسن و اربابان مال دنیا

رنگت انفس و ان بخش مسکا کرده
یوسفان شش جهت را چون لقا کرده
صحن خبر را چو سطح چرخ خضر کرده
همه مشور مسائل او را تیرا کرده
کم کسی را واقف از سر راهی کرده
بر رموز مخفی تو حید حبس کرده
نبشش به باب صفای لیان معنا کرده
چون که کف سر عشق از من تقاضا کرده
با سبها چرخ شور کیمز نمب کرده
خوانده و آفاق را پر شور و غوغا کرده
جان غم نشسته امن آماج سودا کرده
کر چه بسا نیم یارب فی نوبه کرده
قد رمارا چون زگر مناقا کرده
حلل ما را مدظا فی از تعلیت کرده
امی که مجروح حجاب ما هم از ما کرده

عمر احمی چه گوید در شمای نو حسین
ز آنکه حمد خویش بر ما هم تو احصا کرده

ای وجودت مطهر اسماعی حسنی آمده
بر قدرت لباس هانی لولا کجست
سوی تسلیم وجود از ظلمت آباد عدم
در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور

و می زنجودت عالم و آدم همید آمده
وز لعمرك بر سر تاج سلا آمده
از دانت ز بهنمای کل سبب شیا آمده
آنچه از ذات ذرات پیدا آمده

کاه معلج تو سترگاه ادنی آمده سرخسب مطلق از تو شکار آمده پای عزت بر فراز عرش اعلا آمده با طنت مرآت ذات حق تعالی آمده عقل کل در درک آن جبران مود آمده ضعف دیده پرده خورشید رخا آمده غره صبح ازل زبان نور غرا آمده طره لیل ابد از وی سطر آمده قطره از رخ فیضش هفت دریا آمده شده از بوی عطرش مشک سارا آمده حیرت نفاس جان بخش سیجا آمده غیرت اعجاز صاحب کف میضا آمده در حرم کس نمان جرم محترم تا آمده	رتبه علیا می قرب قاب تو سین از قیاس منظر اسرار غیبی بود و ذات لاجرم پایه قدر ترا از دوی مجرب سربا ظا هرت مجموعه مجموع عالمها شد گشته در کونین جزو می از کمال است شکا شمس بر هر ذره میتابد و لختاش را اقل از حضرت چون نور ذات تو پیدا شد آخر روز از تعین چون لباس استاده چون تاملم کرده موج بخشش بگریخت چون بستم جسته چمن غبرین کبوی او روح خلق تو کوکب روح روان باین خلق پرتوی از مهر آن ثمری که داری در کف خلوت خاص احد کنی مع الله آمده
احمد مرسل درو با سیم من نابرده را بر در شش با سوس کبر حلقه است آمده	
پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمد بی ابا هر شب ایا با می میتا آمده اسم باقی خدا ساقی صهبا آمده تا دولت بر تر آن آداب دانا آمده همچو طفلان از برای حفظ اسما آمده صد هزاران کسر از نور طاق کسری آمده	اسی ما و من شده فانی بن کام شهود بر سر خوان ائمت عند ربی محبت تو از شراب لایزال وقت نوشیدن ترا قد لبستانی که تو در دمی ادب آموختی آدمی که شد معلم مرطایک را بفضل قدر قدرت را چو سهار قدر آراسته

صد سارت در سیما و از قدوت ساوۀ	وافتی از سرس تو در دین تر سنا آمده
خاک پایت آب رحمت بود که تا اثر او	تا را اهل النار را آسب اطفاء آمده
هر کجا را بیت علم افراشته از روی تضرع	را بیت فتح آیت انما فتح آمده
در حدیقه پس از رجعت بعد تر و لحضر	فتح خیمه از پی تصدیق رویا آمده
بعد از آن از فتح که با جنود ایزدی	بر سر مشور تصدیق تو طغرا آمده
تا تو بر یکت پانزوی تا سحر مانند شمع	از پی وضع قدمها امر طه آمده
تا سوس لاهوت بیرون آئی از اسوۀ کائنات	از لوهیت چو بر جانت تجلی آمده
تا ریت از ریت لکن اندر می	خلعتی بر قد تو بس حُبت و زیبا آمده
آنچه ایزد معیت را سمیت الله خوانده است	بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

ای حبیب حق تویی محبوب ارباب صفاء
عیش ایشان لا جرم از تو مصفا آمده

ساهد دین دی را زبانه دشتن	هم پیش و بازوی یارانت یارا آمده
آن ولی حق و صبی مصطفی که فضل او	اهل کیتی ابد را کاهش تو لا آمده
آفتاب آسمان قدر می که زابر دست او	بر قنای اکنون بر سرق اعدا آمده
نور چشم دین و ملت هست به طینت که	خاک با شان تو تیا می چشم جویا آمده
مشتی خاک با شان زهره زهر شده	زاکمه هر یک قره العینین زهر آمده
خون عین تو خالی کرده گیتی از سگان	زاکمه هر یک دروغا چون شیر جی آمده
غیبت اندر دست ما غیر از درودی و السلام	بر تو و بر آل اصحاب موفّا آمده

ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
هر زمان از شکر شکر شکر شکر خا آمده

دست بچشم کوته است از دامن صلت که	پایه من نیست قدرت بخت والا آمده
----------------------------------	---------------------------------

گرچه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده در شعرم خوش تر از دری شعرا آمده تا ز چرخ شرک صافی و صفا آمده در دل ویران من پیوسته باوی آمده آنجا از درگاه حق را تماشا آمده امی ز لطف در دجانها را دادا آمده	کو هر طبع نماز خاک پایت کی بسند نظم من در خورد جامت کی بودا آنکه ای دایم رحمت شسته لباس دین با کنج ویران جامی کنج آمدان مهر ترا پای مرویهای لطف میرساند به من بهم ز لطف خوشتر درمان درد با کن
ای بادل شکسته ترا کار آمده درد تو هر هم دل افکار آمده	
و آنکه ز روی لطف شیرین آمده تو روی در کشیده بیابان آمده خلقی باین طبعم گرفتار آمده کاهی چون گل شکفته کاهی خار آمده خود غیر تو کجاست بیدار آمده آفاق از واکر چه پراوار آمده لیکت اختلاف از در و دیوار آمده گرچه ز روی مرتبه بسیار آمده اعدا و بشمار بست کار آمده و آن موج هم ز بحر مبار آمده سبش هست مختلف آثار آمده و آن یکت اسیر حبه و ستار آمده و آن یکت ز عقل بسته بندار آمده	دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب خلقی میان صومعه از نظر رجوت کنج بیکرانی و عالم طایفست کاهی نموده چهره و گاه گشته مخجبت در هر چه هست پر تو نور و جود هست و ذات آفتاب نباشد تعدی چندین هزار خانه و یکت نورش نیست اصل عدد بغیر کی نیست و در شمار جز و احدا را چه نیست تحقیق در عدد یکت بجز در حقیقت امواج مختلف از یکت شراب نیست شده عالمی و یکت این یکت زمره گذشته و جان داده بهر دست این یکت ز عشق سوخته بیدار عقل را

دان بکیت بدیرواله زنتا ر آمده پیش تو یار نیست جز اغیار آمده وانگه بدین که گیت بجز یار آمده چون نیست جز تو مانع دیدار آمده از صومعه بخت خمار آمده تا گیت آنکه محرم سرار آمده	این بکیت درون صومعه پیش خوان شد در ختلاف صورت اگر سیگنی نظر رو چشم دل ببند ز دیدار این و آن از خود بدوز دیده و دیدار را طلب آنکو حشید چاشنی از شراب شوق هر کس برون پرده کمانی همی برند
	خاموش کن حسین که اسرار عشق است بر تر زده مشهور گفت ر آمده
عشاق را نواده ساقی بکیت ترانه آن می بهاندارد اسی جان مکن جهان از خط و خال خوبان آورده دام و دلا گاندره تو مردن عمر نیست جاودانه بی آشنای شوی تو در بحر بیکرانه هم فتنه زمیسی هم آفت زمانه اینم نه بس که یارم باری بر آستانه شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شا	ساقی بیار جامی زان باده مشبانه گفت نیارست می تا تو بهان یاری تا طایران قدسی که دند عصفه شست ای نازنین عالم می کش نیاز ما را این عشق شود انگیز چون آتش که عقل ای از زمان فتره ای از زمین بستر کرب بر آستین نتوان نهاد بار کا از طره تو مولی تا در کف من آمد
	تا کی اسیر دشمن کرد و حسین بیدل داری هوای یاری با این شسته بانه
رخ بختلای ترا شهباز جان پرده حاشا که سازم کعبه جان کافران بخانه بسند اهل معرفت از آنم از کارخانه	اسی کنج سودای ترا لنج دلم ویرانه دل جامی عشقت ساختم از غیر تو پر دانه در روضه فردوس اگر دیدار بهمانی دمی

مست و خرابم تا بدلی دل شام نمی خرد عشقست علم اطراسته صد تخم کاشته خو اصری بحر قدم گر ماید از سر کن قدم	کانه ز خرابات ازل نوشیده ام سمانه واند جهان نکذاشته کجا قل فرزانه در کش لقمه بحر دم آنکه بجز دردانه
--	---

تا کی بی سودا نیان نه بجز چربانی حسین خود لایق زنجیر تو که در محبان دیوانه	
---	--

دوش خودم از شراب عشق او پیان استمانی کرد با من عشق عالم سوزا و روح قدسی مست کرد عقل دیوانه شود طلعه کم کن بر من دیوانه ای فرزانه دل رانه های عشق موسی را این بشید نشو کعبه دل او تو برد از ان خیال غیر دوست موشو در یار همچون آینه کروی باش	کشت عظم سیمزار و بیدل دیوانه کشم از دین و دل و جان و خرد و بیکانه گر کند ساقی مجلس غره مستانه نه آنکه من بودم دساول بهجو تو فرزانه قصه لیلی و مجنون نیست جز افسانه ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانه کرد خود کم کرد و دور و بی مکن چون نشانه
---	---

در میان پالیا از آن ناله کی یا بی حسین تا بنامی جان خود را در ده حب مانه	
---	--

ای آنکه در دیار دلم خانه کرده که عظمی بن کس محض برده عالم بر از روح شکست جبهه شد تا می پری سلاسل شکنج نهوده در از روی لعل شکر بار خورشید زن سن در بروی غیر زخیرت چو بنده ام مرغ دل مرا که نشین ز سدره دشت	کنجی از آن مقام بویرانه کرده که فتنه ما بفرقه مستانه کرده چون کیسوی معنیه خود شانه کرده ارباب عقل با همه دیوانه کرده چشم مرا خزینه دردانه کرده تا در حرم جان و دلم خانه کرده ای شمع دلفرود تو پروا نگرفته
---	---

آنگه روش چو مردم بیکانه کرده یا حسین بیدل شیدا کرده	خود کرده تشنه بن ای شوخ لایا بر خوان وصل داده صلا اهل سخن را
ای همچو جان سومی بدن ناکه بر ما آمده جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده	
چون برده بودی قتل و دل فزیده بیا آمده کرده کین دین و دل و زنجیر بیا آمده از خاک پایت چشم او را ن بوی بیا آمده بر قامت رخساری او بس حشمت و دنیا آمده	اندر دیار جان من تا تو چه غارتها کنی ز کان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی پیر خیاط قدرت جانته که بجز رویت دوخته
حال حسین خسته دل دانسته تو از گرم بهر دوا ای دلش همچون سیجا آمده	
کرد جهانیان ما پر آفتاب خانه از شرم آب کرد گل در کلاب خانه ز ما دو کنج مسجد ما و شراب خانه تا چند کنج دل سازی کتاب خانه گفتا کسی باز در بروی آب خانه ای از نیم سویت پر شکتاب خانه از تاب عارضت شد پراهناب خانه بیرونیست جنت دل اعداب خانه	کرمه من بیا بد از بام تابستانه از کاشن وصالش بادا بر دنیسی مطلوب ما جوهر جا باید طلب نمودن خلوت سرای دلبر خالی ز غیب باید گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم ای از فروغ رویت بر آفتاب صحرا خزانش شمع مجلس کوئی نشان که مشب باید دست دوزخ جان با مقام رحمت
تا آفتاب تابان از بام و در در آید خواه حسین کورا کرد در خراب خانه	
با عاشقان خویش گریه از کرده	باز این چو فتنه است که آغاز کرده

با جند و با ختاب چرا بختش شدی مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیکت چشم کسی ندید چنین فتنه ها که تو بر رخ کشیده پنده سهو مهر از چیا آوازه جمال تو نگرفت شرق و غرب	اندیشمان قدس چو پرواز کرده صیدش قو شاهباز چو شهاب ز کرده با چشم شوخ و غمزه غمت ز کرده هر دم که پرده از رخ خود باز کرده و انگاه صید خلق با آواز کرده
جان حسین و دل عاشق برده تا در حصار نغمه شهناز کرده	
بازم ایدوست مرا از نظر انداخته چه شد آن ترک جهانگیش بجان ابرو با با حسودان بداندیش چه ورزید یاری شرط یاری و وفا داریت این کو کلو پرده در باز غم عشق ز من قلب روان	با حسودان من دشته پروا خسته که دلم را سپر تیر بلا ساخته قدر یاران نکو گیش چو شناخته که بقصد دل من تیغ چیت آخته لیکن ایدوست چه جاصل که وفا خسته
من بگویم که گرفتار هست تو نیست لیکت مثل چو من خسته کم انداخته	
مارا چو عهد خویش فراموش کرده برو می زهره خطا غلامی کشیده تا قلب عاشقان شکند لشکر غمت سجاد باز دوش فلکند زاهدان ای ترک نیم مست که مار لعل زده جانم فدای جان چنان ساقی که او مادامیکت دل بر پیش سوزان نهاده ام	گویا حدیث مدعیان کوشش کرده چون تار طره زین بنا کوشش کرده سه را ز شکست سوده زره پوشش کرده زان شیوه های خویش که شب پوشش کرده مست و خراب و داله و مه پوشش کرده این باد پاکه از خیم سر پوشش کرده ای مدعی بگو تو چرا جو شش کرده

از نامه ادبی بن حیدر فارغی	چون تو مراد خویش در آغوش کرده
تو طوطی حسین و شکر کفنه حبیب	شکر جو حاصل است تو خاموش کرده
ای ز دوست عاشقان خسته در آن چشم خازن حسن از سیدی ای دل سوداگران آرزو مندان دیدار تو از سیلاب شکست وقت دیدار است که آن بیعت عید اکبر است خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی قاصدان کعبه کوی تو در وادی شوق	وز جراحتی تو دل راحت جان یافته از برای کج عشقت کج ویران یافته کشی هستی خود در موج طوفان یافته نیغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته عاشقان از خاک کویت آب حیوان یافته سندس است برق از خار سفیلان یافته
کشته سلطان اقلیم محبت چون چین	هر که از دیوان عشق دوست فرمان یافته
دلا از خان روان بگذر جویای جانانی بدو عشق او بسیار گذر قصر آقا شش محبت را دلی باید خراب از دست محنتها اگر ملک قدم خوانی قدم بیرون از هستی ز خورشید حقایق پر توی بر جان نام ترا در صف این بیخانه سر باید گذشت از بدار الملک مصر جان اگر خواهی شناسی چو سلطان می خواهی طلب کن ملک دروغ اگر دمی قدسش ای قدس میجوی رفیق نفس سرکش را اگر کوئی وداع اید	که و اما ندان بجان از دوست باشی کنان چه طلقه ییش در مانا اگر در بند در مانا که کج خاص سلطانی نباشد جز بوبرا بقای جاودان یابی چو تو از خود سبوی فنا اگر کرد علایق را با آب دیده بنسخت و کر نه پای بیرون نه که توئی مرده بخوت خانه عزلت چو یوسف باش زنده که سلطانیت درویشی و درویشی است سلطان چو موسی بایدت گردن بجان مسالحت ندای مرجایابی ز دار الملک روحا

اگر بر خوان خور سندی برای پیش نشینی
 ز کرد ما سوی قول بر نشان بستین بادل
 سلیمان یک نفس بنیان سلیمان ارغلام
 گزادر عالم وحدت برای جلوه جات
 ز تو تا منزل مقصود کامی بیش نماید
 دمی مرآت جانت را بگذرخ مصقل کن
 طلال عالم صورت حجابش کبری شه
 ازین بیداری پرآفت مقصود ره توان برآ
 ظلا و وزت اگر باید تیرا کن بخود اول
 بدین سلطان دو کیتی نمانی عشق نابین
 اگر تو عارفی ای دل کن بن خایه آن دور
 طواف کعبه صورت پیشتر منسک دور
 اگر از خوانچه بشر ببعورت دوستی ایام
 امام شستین سلطان علی موسی رضا کزوی
 بخوت خانه وحدت چو او در صدر نشیند
 بشکام صلامی عام اگر از خوانها نشیند
 گزیده گوشه فقر است و اندرین درویش
 همی خورشید را شاید که از صدق صفای
 دبیرستان غیبی را چو جان او مسلم شد
 چو در میدان لاهوتی بود به کام جولاش
 برق برق جنبش را چو سوی لامکان تازد

کند روح الایمن آتخا بشهر پاکس را
 که تا برستان او چو سن جان ابراهیم
 برزور بازوی همت زدست دیوان
 همه روح القدس خواهد زدن کوس سلیمان
 اگر توباده همت درین هیز تر را
 که تا کرد ز خورشید جمال دوست نور
 بسین دریا پیاپی که تو مهر در جنت
 قلا و وزی اگر یابی ز توفیقات ربان
 تو لا با علی سجوی اگر جویای عرفان
 که بر تو منکشف گردد همه سر از پنهان
 که معروف جهان کردی در امر خدا داد
 بیا در کعبه معنی دمی جو فیض دیا
 سجده اند ز نزدیکان سلطان حران
 بیا موزند سلطانان همه آئین سلطان
 کجا تمکین کند بر کز ملائک را بدر بان
 فقیری لقمه یاد کند اظهار سلطان
 که را بان در خود را دهد ملک جابان
 بفرمانان دهد ز لطف اندرین عرا
 نماید عقل کل پیش کم از طفل و شبان
 برای مرکبش سازند نعل اتاج خا
 هند خاک درش بر سر چو افسر عرش رحمان

که کرکیت جان ہی اینجا دو صد جان با براق باد پا بهتر ز سبب لنگت پا که هرگز جوهری نبود بدین خوی که نوید دیده نه بر او نقد شاه مرد که هر دم بر تومی تا بد تجلیهای سبج که فاروق فریقینی ذوالنورین فرقت ز پای عرش فرسایت قوی پشت سلیمان سلاطین جهان هر دم کندت بند فرقت که کار عقل کل استجابنا شد غیر حیران که دور از تو بجان آمد دلش از قید جهان نه شویلات نفسانی و تخیلات سخیان زمانی کرده حسانی و کاسی جسته سکان نذا آید از آن روضه که قدم صفت حسا	سر سودا اگر داری بیای هاشق صافی ترا دین جان پر علت عطای فیض شای بدو نقد دو عالم را و لبان خاک درگاهش الا ای شاه دین پرور ترا ز بند سرافراز ز سبحات جمال تو بسوزد دیده دلها کینه خادمانت را اندای ایزدی آید ز راهی عالم آرایت چراغ شرع را بر تو چون فرمان حق هرگز نیامد هیچ کار از تو کینه پای قدرت رسید از جذبه حق حای حسین چشته ادر یا بی سلطان دوستی باب رحمت و اذیت بلوغ ضمیرش را تو احمد سیرتی شاه دامن در رحمت و حد اگر در مرقدت شاه حسین این شعر بخوان
---	---

ز خوان فضل و اگر است نصیبی که دایم ترا
 که کام بزم سلطان بقا نزل رضا خوان

صفاده سینه خود را که تا دیدار جان جوارحه رت برون آئی جهان یکسان که تا در زیر هر پرده جمال دستان چو در دلدار پیوندی نه این نیستی آن بوحده آئی تا خود را همیشه شادمان حجاب تن چهره و ادسی جمال جان عیان	دلا تا کی ز نادانی همه نقش جهان چو در بند صور باشی همه خاک آید کشتی ز عشق پرده سوزا بدیل عالم آشی فلک از این و آن حجاب آمد ترا در راه عشق ایدل ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین
---	---

گفت تیره حجاب آمد ز آب صفائی ای صوفی
 صدف تا تشنگی کو هر نیاید در نظر پیدا
 سحاب تیره چون آمد ز مهره شود حایل
 مجرّد شود ز خویش آنکه درین دریا قدم در
 اگر با خویشین عمری بسر در راه او بوی
 ز خاک در که مردی سچم دل بکش کردی
 ز فیض رحمت ایزد طراز استین بای
 بحیثیت ارزانی بدار الملک ربانی
 پی سراج روحانی بر آیین فرشت طمانی
 براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی
 دران میدان چو فلان بگردد کی توانی ستر
 اگر دست غم عشقش عنان همتت گیرد
 نفوس نفس شهوانی چو از خاطر برون راند
 سمند همت اربابی بهل آرایش همت
 ز شیطان ز چه پر پیروی چو بار حمان بود کار
 ز کفّار و زبانانی چو در حیرت فرومانی
 اگر از تن برون آئی در آئی در حریم جان
 اگر ای طایر قدسی نه جس تن برون آئی
 بده جان غمش بستان ازیر اندرین سید
 خلیل آسار عشق او در آتش سوزان
 حدی که کن اگر آتش بود پراغ و شعله

بلا شفاف این کف را که تا آب روان
 چو بشکستی صدف در وی بسی کوهر نمایان
 چو بر آرد پیش بر خیزد تو مهر و مهر عیان
 که چون با خویشین آئی تنگ جان جهان
 نه از مقصد نشان بای نه این به را کران
 پس آنکه در جهان بنگر که تا جان جهان
 اگر در چشم دلان در غبار آستان
 ز سوی حضرت قدسی جنبه بهار روان
 که تا بر عرش رحمانی جذب زردبان
 کینه جای جلالش ز اوج آسمان
 ز جوش غفلت از دست چو گوشت از آن
 ملک اندر کا بآید فلک را چو عیان
 رموز سر غیبی را ز خاطر تر جان
 چه حاجت مرکب جم را که تا بر کسو آن
 ز هر هنر از چه اندیشی چو حق با پاسبان
 بگاه کشف اسرارش همه تن از زبان
 و کز از خود فنا کردی بقای جان
 ز شاخ سده لجن نخستین آستان
 نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان
 که در مرکب کشته آتش هزاران بود جان
 کز آنکه را لعل بای شعله ارغوان

کنار دوست چون بای که خود در میان ز خود بگذرد را و بگر این شادمان و گر چون نفس شهوانی هوا جوئی جهان ز عیب آخر تبر آکن چو او را فوب و آکن مشو و را ز بر عیسی چو خود را نماند آکن نه تاج خسروان بایی نه طغری ملکان که از نقش خیال او بهار اندر نماند نه آن خرم بهار است این که آنرا نه بماند غمش در گنج این و بران چو گنج شایگان ز فیض و رحمت ایزد رواه و طبع میان که در می آید و کرد و نه هم آتش نه شایگان که تا عرش جهان بانی و راعی است آکن چو قلب باز عشق صفای شده با باز آکن که با این چشم نورانی نشان بی نیامد آکن زمین و آتش خود را خداوند آکن	تو از خود نماشد فانی بنای صلت خیانت جویست بهمان بدین و خوشتر اگر چون روح ربانی خدا خواهی مرفیانی ز غیر اوستان لرا چو اورا دلستان دانی دوست دل مده درش اگر دران هیچ مشو مغرور این عالم که چون بر نه می که از حسن و جمال او تبار تو نه فروخ نه آن فرخ منار است آنکه باشد طاعت زویرانی ترس ایجان چون کل گشت ز کبر و از ریا بگذر بگوئی بسر یا تو جان شواز جهان زیر جهان ایرم خان بساک فرش طمانی میا لاداس منت چو دل اندر و خرم شد دل از دلدار برجا حسین از داس مردی چشم جان کنکری چه کرد آلوده موی را زمین بوسی کنی مکدم
---	---

بر آستان است از دستان میا باد و شایگان
 که تا ز سرار روحانی هزاران آستان

چهره دوست دران آینه پیوسته همه آفاق پراز نور تجلی بسین نه چو آینه پاکنه به بل بسین روی آینه دل بنین دو منتها بسین	که تو روی دل خود آینه سیما بسینی چون تو از طاعت هستی نفس باز سی دل بآب مرده و آه جگر صفای رکن اندوم و غم رخ آینه شود تیره و یک
---	--

یزیم اقبال تو آراستہ کرد آندم
 چند گئی کہ ندیدم اثر ظلمت دوست
 سر مئی اگر از سر جویت داسنے
 رشتہ صد تو بود اندر نظر ظاہرین
 کہ باران نگر می قطرہ فروست از حد
 نور انجم چو بیا سخت کرد دمت
 بکیت مستی چو تجلی کند از بھر طور
 سوی وحدت نظری کن بکمال خلاص
 واحدی در ہر اعداد چنان سیاست
 سبیل ہستی خود دور کن از دیدہ دل
 اختلاف صورت آمد سبب کثرت و بس
 شمع دیوار چو مانع شود از پرتو شمس
 صورت جزوی ہر خانہ چو ویران کرد
 چنبہ از کونش بد کن کہ بھی کوید یار
 قانع وعدہ فردا شدہ خود چہ شود
 ما چو بحریم و تو چون قطر زما کشتہ جدا
 تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رہی
 ما چو نیم تو چن کف کہ بود بر سر آب
 ما چو دریم کرا نمایہ و تو چون صدنی
 دیدہ از ما طلب و چہرہ بدان دیدہ بینا
 بندہ یار شومی شاہی عالم یاسبے

کہ چراغ از قف جان و مژہ شعلہ سبے
 دیدہ از خواب کران باز گشتا بسبے
 دوست را در ہمہ آفاق ہویدا بسبے
 چو سر رشتہ بیابی ہمہ کیت بسبے
 چون بدریا برسد خود ہمہ دریا بسبے
 کہ چہ بر چرخ بسی کو ہر خشا بسبے
 اختلاف صورت و کثرت اسما بسبے
 تا در او اسم و صفت عین تمہی بسبے
 سر مان احد اندر ہمہ اشیا بسبے
 تاریخ دوست بدان دیدہ مینا بسبے
 چون زنتا کذری دلبر تحفا بسبے
 نور خورشید بھر خانہ محراب بسبے
 نور بی شایہ کثرت اجزا بسبے
 من چو اندر نظر مہمند بہر جا بسبے
 اگر امروز تو فردائی مارا بسبے
 چون تو دریا برسی خود ہمہ دریا بسبے
 بی حجاب از رخ ما جامی تماشا بسبے
 چون زلف در کذری آب ہمانا بسبے
 چون صدف را شکنی لوگوئی لالا بسبے
 کی بھر دید چہن رومی دلارا بسبے
 خواری عشق کئی عزت والا بسبے

در دنا دیده کجا روی مداواییست غوره از خاک رسد پس می حمرا بینه طلعت نور ز بعد از شب پیدا بینه کاسیچہ دلبر کند آنرا همه زیبا بینه کاسیثان بر ترازین عرش معلما بینه کاه معراج دلت پایہ ادنی بینه تو فندار که اورا شنوی یا بینه عقل را در صفتش را و شیدا بینه که بھر کوشه از وقت نه و غوغا بینه کاه در جان غم اندوه زلیخا بینه تا تو در وی صفت واقع قدر بینه کاه در دیدنش از دیده لایلا بینه	ریخ نابرہ کجا کج بدست آید شور از خاک مدلس کل و سنبل روید و مدہ نیر پس از عسر بود در قرآن خطر بادیه مردانه دوسه روز کبش در هوا های هویت به پر عشق به پر فتنامی سفر روح قدس را در سر آن محبت که ظهور همه از جوشش است روح را در طلبش عاجز و حیران یابی آفت جان و دل کوشه نشینان عشقت آتش عشق کبی در دل یوسف یابی ناز غنی است که که باز کند کاه نیاز کاه از دیده مجنون بخرد در لیل
--	--

انجمن لیل که در عرش تکجید حسین
 دیده بکشی که در کج سویدا بینه

بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خاسته کبر بر جمال کعبه مقصود عا شفع در تنگنای کلخن جودت پر لایقه تا تو نشسته بر سر دست و ماسر ف هر چند تیره حال چو شبهای عا شفع تو از خری فکاده بصفت پیاد گزیده چه هست در همه عالم سفار	ای دل چو پای بسته بند علا یلقه در نه قدم بیا دیه شوق چون جمال اندر فضا می کشش جالنت سکنت کی پای بر لب طاهریم حرم مخفی آثار نو چو مشعل روز روشن است شایانند ریخ بزم اسب از شرف با هیچکس به اصالت از جهان بیوی
---	---

قطع ملائق نیست کلب در بهشت
کونی که مهر حضرت او بر سرین است
تا کی کنی طبلح سنجاح اندرین نفس
باش می بر تو بال کذر کن بهفت و نه
وزد مننه شکو کن شام هوا تو بند
کی پی سر کنی درجات رستخ را
گر تو عبادت از پی جنت همی کنی
کویند فدیسمان بر تو طوق ادا م
بیرون سپید دل سیمی همچو آینه
خورخی روح چهره خود کی نماید
حسن عذار روح چو پیکر ندیده
کری رو فرشته جان نیستی حسین

طوبی لکث ارنه بسته بند علامت
کو مهر اگر چه صبح دین قول صادق
پر باز کن که بلبل باغ حداسی
کرسته و چار و پنج و شش اندر مصایف
گر طالب شیم ریاضت سیه
تا پای بند حل نجبات دقایق
عابد نه بقتوی عشاق فاسق
محبوس این محفل و درود طوارق
میکر نک و صاف گردد لکن بنا
بادیو نفس تا تو بر غبت هوا
زان بسته حکایت عذرا و ا
یادیو نفس خود نه همانا موا

از دست شمر نفس از آن روی آینه

کا ندر سینه سایه خیر الجمال نیستی

تا همچو سایه بر در او گشته مقیم
از زمین سای روشن او همچو ماه و مهر
او بود الوفا و تو زو فامی ولای او
ای آنکه از سوا بقی الطاف کرد کار
دارند اهل فضل بذات تو فتح
از روی فضل مغر اهل مدارسی
مصباح فضل را بدایت تو مودعی

مانند آفتاب جهان تاب شارقی
نور بخار بی و خروغ نیست رستی
هر دم بنیل دولت و اقبال آفتی
بر فارسان حلیه تحقیق سابقی
کز فضلان جمله آفاق فاسیقی
در حسن خلقی رهبر اهل خواستی
اصباح شمع را بهدایت تو فاسیقی

درویدی مقدس قدم پیا غیب زان سر که در سراق غیب است ره ده دران حرم من محروم را آنکه ای عیسی نه مانه تو دانی دوا می ما در کام جان خسته دلان ریز جرعه ما را خلاص ده ز اطلالت سحری آنکه	علت کش سجود می طاعت شوال یقی ما را چه محرم حرم آن سر ادنی من پس بعید و تو بجا لبش ملاصقی کماند علاج خسته دلان بیک طاقی زان خمی خمار که هر لحظه ذالقی حق را بخیر حق جو تو فاروق فارقی
زار نیکنان بقای تو خواهم بسدق بازار ایل صدق و سفار تو نافقی	
ای که در قلم داما حاکم و سلطان توئی آنکه جویم پس دل چون مولیس جان نبوت گر لب از گفتار بزم هم توئی اندیشم پرد با اینکختی بر طاعتی به احتجاب قدرت چو کان عالم کوی سیدان ملک آن ابر کفتر از اشمری حجاب اده که چه یران شد دل عاشق در دشت عاشق و معشوق ای عشق با تو کلا نیست	چو عالم یکتن تنها و در می جان توئی با که گویم درد جوید هم غایت دران توئی بیا که عالم از فراق ت بهدم فغان توئی رئیس سر زیده دیدم شا در پنهان توئی فارسی رخا بکب سوار شاه سندان توئی چون کشای می چمن دیدم که این آن توئی اگر پنهان چون دران کنج دل پنهان توئی ناله به سوب ذ سر بهیف کسان توئی
جان بر بخور حسن و نوا دارم سید ای خدائی که منمیش بر خور این تویی	
که عشق ازل بدرقه راه نبودی که طالب حق دامن پیری نرفتی که طور زبوسی بندی از تر عشق	بنا به حریم حرم طار نبودی شایسته دلا که زلفه اده نبودی سرسه نخل رخ شاه بود نما

تا حشر سزاوار چنین جابه نبودی چنین تن و خیمه و خرگاه نبودی که جذب نهائیش بزرگاه نبودی	اگر کعبه را حمد نشدی مباحش لایف کر شاه خلافت نشدی جلوه گری منصور رجان بازی خود شوقی نگری
که جان حسین از غم فرقت نشدی لیش هر دم بگریش سوخته آه نبودی	
فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی نی صبر مرا که تو زمانی بشکیم در پرده نهانی و من از عشق تو سویم گویند که از پر تو انوار جمالست در پیش تو جان باختن سوختن بجای عادتادم از سلطنت ملک و دعالم	فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی نی صبر مرا که تو زمانی بشکیم در پرده نهانی و من از عشق تو سویم گویند که از پر تو انوار جمالست در پیش تو جان باختن سوختن بجای عادتادم از سلطنت ملک و دعالم
شاهان جهان بنده درگاه حسین اند تا گفته از لطف که تو سنده ماسه	
روان بگذر ز جان ایدل اگر جویای جانانی جراحتهای جانان با چهره است پشانی که سلطانیت درویشی درویشی است سلطان انا الله بشنوی از وی که موسی عمرانی سمندر و ارامی عاشق در پیش رو باستانی که تیش با خلیل او کند رسم کستانی که از سجات وجه او رسد انوار سبحانی برای نقد عشق او رضا داده بوبرانی	اگر تو عاشق عشقی چرا وابسته جانی غم سودا می عاشق را چه شاد هیاست اندر اگر سلطنت باید بیا درویشی این در شو درخت آتش عشقت اندر وادی امین اگر تیش فرو گیرد همه آفاق عالم را خلیل عشق جانانی پیریز از تفت آتش حجاب و توئی ای دل بر او از خویش بکسل چو میرانی که گنج شیه بود در گنج ویرا نه

بمخلمه تنجانه و صلت مراره ده که در عشقت

سجده آید حسین ای جان در این دمی حیرانی

سبکت جان تا نثارش کن مکن دیگر انجان
چرا و البسته جان اگر جویای جانان
برافشان دامن بهمت در گرد عالم جان
مکر یا دت نمی آید ز کشتنهای روح جان
بسوی شاه خود باز آ که تو شهباز سلطان
که تا جانان پدید آید ازین جلیاب ظلم
که تا عمر ابدیایی بحکم نص فرقا نس
که نقد قلب نستانند صرافان ربان

بشارت باد ای عاشق که یار آمد بهمان
چرا آشفته عقلی که از عشقت خبر داری
اگر خواهی که عشق او که زبان گیر جان کرد
الا ای طایر قدسی درین کلخ چو پیچول
چو بومان کرد هر ویران چار کشته سیکر
برآور کن نفس از جان بوزان این دو عالم
تبیخ عشق قربان شود بهد عشق جانان شو
دلا در بونه عشقت دمی بکد ازوصافی شو

حسین بربنده فرمان شوی سلطان عشقت را

سلاطین جهان الحق کنندت بنده فرمانی

چهره به نمودی و پیش در جهان انداخته
فرش عزت بر فراز آسمان انداخته
شورش آشوب در کون بکان انداخته
غلغلی در لب بستان بوستان انداخته
رسم بغیای جزو در ملک جان انداخته
نام کثرت در زبان این دان انداخته
بی خودم کردم آخر در زبان انداخته
عشق و نقوی جدائی در میان انداخته
شعل در جان حسین با توان انداخته

بار دیگر فتنه در پس جان انداختی
از برای خاکساران بر سر کوفی طلب
عشق را سرمایه داده ز حسن دلبران
بولی از کلزار لطف خویش بخشیده بکل
تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
داده وحدت را ظهور اند جلایب خود
لب فرو لبتم ز اسرار و لی از جرعه
حسن را با ناز پیوستی در ابل نیاز
از محبت شعل افروختی و بر پرورش

ای عشق منم از تو سرکش شده سودا واندر بیم عالم مشهور بسیدائے	در نامه محبتون آرا نام من آغاز کند ای باده فروش من سرمایه جوش من سرمایه ماز از تو هم اصل نیاز تو کزند کیم خواهی بر من نفسی دردم اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو تیری ستم اندوزی بر دیده من دور
زین پیش اگر بر دم سرو قد و آنا از لبت خروش من من نام تو مانے هم و امق شیدائی هم دلبر عذرا من مرده صد ساله تو جان سیجا سور زهر حشمتی در عین هویدا آخر چه جگر سوزی یارب دل آرا	

بر وانه صفت سوزان رسوفی شام جان ماگو نیم ای جانان نوسوخته مانے	چه حذر کنم ز مردن که تو ام بقای سچانے بله یخ عشق بر کش بکس این کشته دل بی چنین نشانت نشان خود که شتم ز خار خود پرستی چو مرغان طاقت ز دلال خضر جامی بچشان وده بپائی نفسی موزریشم بنا جمال خوبس که جلوه و بیاست قبح از صدق بیام لب مایستانت سه باه استانت
چه نوش است جان سپردن اگر تو نیستانے کز آستن تو یابد دل مرده زندگانے که کسی نشان نیابد ز تو جزیه بی نشانے قدحی یار ساقی ز چنان سی که دانے که بجان رسد هم ای جان غم جان فانه بسکن نه رنوبه که بمانی اما نانه ا ستم شراب غیبی به باله نانه اگر چه بوی شیر بخوانی و کرم ز پیش رانه	

حق بین عاشقی تو که نه از وقت با مگر سه ال رویت بخواست نه شانه	
ده جهان بهم بر آید ز غاب اگر برسانے	رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی

ز ظلال اثر نما مذکمال رخساره نه توئی بهل نه اوئی نه منی بان نه مان خبر تو از که جویم تو که در صفت نیام بگذارستی ما که نمازین حدان چه فیاضی که باشد چو قناب بر لبان عجب ارجمال خود را بکسی در بیان که کل و من بر وی چو باقی اندر است اگر بسوی شکسته تو شکسته دل چو پستان	ز شارق بهوت چو باده آفتاب است برای شه مجرذ بنامی طلعت خود غم خویش با که گویم بکدام راه بویم بجمال لایزال کمال سیر و الت دل او دین چو میرانی ز پس هزار پرده چو بنزدت روشن که بخش بی نظیری چو غلیل عشق اوئی مکر زان شش دل توسبوی پر ز آبی بکنار بحر و حدت
--	--

ز لباس سستی خود چو حسین شد محبوس
پس از آن در آید مرا که تو مرد دشمنانی

که مادر دمنده میجا توئی که چون جان نمان و هویدا توئی کهی ما تو با شیم و که ما توئی در آسجی که ای جان نهنا توئی که ما جمل لایسم و آلا توئی که سر مایه شور و غوغا توئی که لیلی و مجنون شب به توئی تماش کرویم تماشا توئی که روح مرا راحت اقرار توئی که در دیده پیوسته بنام توئی تو معذور در این که گویا توئی	بیا ای که جان را دادا توئی جهان چون تن است و تو جان جهان حوظا هر بیاطن بیا سنجستی غلط میکنم ما و تو خود کجاست بزن آتش اسی عشق مرا و من بهر گوشه از تو صد فتنه است تو معشوقی ای عشق دهم عاشقی ز عالم چو آینه ساخته فرایش سخا احم من از دیگاری ز بر ذره جلوه دهی حسن خویش که آنفته آید حدیث حسین
--	---

دوش مرا رخ نمود دلبر و حاسنه
داد بدست دلم سبب مجنبا نه

سن چو بفرمان او سبج گرفتم بدست کشم دلم مست افغان شده پاست سوی من شده نشان کرد جشبت رون آن شه پر کوفتن داشت خرابی من آه که از عشق دوست کین بنده فتنه است کرد ز خود فانیم داد پریشانیم سطوت عشق طلیل ساخته بی قاع قبل آه که از یخودنی من چه شغف کفتم	بروز من بن و دل از ره پنهان نورده هم از دست او با ده جان کرد در اقلیم جان غارت سلطان تا بخشد از گرم کنج بوبراست عابد دیرینه شد عاشق بر هیاست برو مسلمانیم آه مسلمانی خون دلم سبیل بر خطر جان گر نکند شاه من ز سم نجبان
---	---

دوست چو آمد عیان رفت حسین ازین
عاریه دارد بدوش خلعت این

یروانی نقد جان در باز اگر سودای دار شمن شاه جهان کرد غلام بنده فرست چو از کبر و ریاستی جمال کبریا بستی سر رشته بدستم ده وزن دم پای از مرگ جبر و جدمی پونی چو مقصد کوی آید نخست میل غربت کش که غیری در نظیر بهر کس دل چرمی بندی نمی بینی که در عالم جراحتی این به را چو راحت شناس از تو حسبنا چون کدا طبیان بهرم لب نیالا	چو شمع از تاب دل بکداز اگر پر دایم چو بر مشور آزادی خط طغرای مادر بدان چشمی که نورانی ز خاک پایی مادر اگر تو دایم غدا صی درین دریای مادر چو یار دگر جوئی جوئی جویمای مادر اگر تو میل دیدار جهان آرای مادر بحسن و لطف و زیبائی کجا بهنمای مادر هوای بزم روح اغرای لحت زای مادر اگر تو ذوق سرسختی این دریای مادر
---	---

	جانم بخت از غم و بی غم نمیکنی دانی چراخت دل و مرا هم نمیکنی	
مردیم و پایی رنج به با تم نمیکنی یاد ب چه جو جبت که آن هم نمیکنی جانا حذر ز آه و ما دم نمیکنی وز ناز و عشوه بک سر بگو نمیکنی اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی حشمت مرا ز کربه تو بی نمیکنی بیح التفات جانب عالم نمیکنی		کفتم کنی عبادت ما از سر گرم ما از تو فالعیم بیک غمزه سالما جان مرا ز آتش حسرت بختی چون من خویش بیدم افزون کنی جفا جان مرا که محرم اسرار کبریاست تا گفته ام که ای کل خندان به نیست عالم ز دشت تو همه در شورشند تو
	رفت آنکه از جفای تو فریاد کرد می با نگر جو رو یاد زبیداد کرد می	
تا با غم تو خاطر خود شاد کرد می باری همان طیفه فرهاد کرد می وصف لطافت گل و شمشاد کرد می الله که از وصال تو کی یاد کرد می دل از غم عقل خود آرد کرد می		ای کاشکی غم تو نصیب من نشود خسرو نیم که بر لب شیرین طبع کنم آن شد که در مقابل خسار و فاقه گر بادم خیال تو بیاختن این باین اگر بنایت غم فزون شد
	چو سبزه بانه ستم زید می نکاه در سر عشق تو بناد کرد می	
از بلبلان خسته بر آید قیاسی باشد که نمی کند دایم جاف غرائی مجنون بسته از محبت لاسی		هر جا که هست چون تو کل سرو قاسی که جان و دل بروی تو ایثار کرد می ناصح ندیده چه بزه لیل چرا کند

حال مرا چگونه بود استقامت از خاک آستان تو برخاسته ضایع گردشت هست برانم ناسته	عالم خوار نظام و ان لاف تو در بزم است صدابرو می یابم اگر با بیدم بخشه عمری که غافل از تو خوب گذاشتم
چشم حسین چشمة خورشید روان گشت هر حال که حبیب نماید افاسته	
بار نمی نماند هستی خود پاک گشتی کی من در دود و دهر تو غمناک گشتی تا یک نفس صاحب قمارک گشتی زیر سم سمند تو من خاک گشتی بار می قتیبل آن بت چالاک گشتی	ای کاش در هوای تو من خاک گشتی گر بود می باشد دی صلت اسیدوار ای کاش در شکار گشت صید بود می پیوسته سجده کاه ملک بود می اگر چون عاقبت ز دست بتان گشته گشتی
گر چون حسین خاک درت بود می لغت در چون عرش تاج تارک افلاک گشتی	
بچهره خلوت عشاق ایبار است نخجسته عید من آن دم که روی میبار است چه سود کوشش شفقگان شیدا است بیا بیا که تو خورشید مجلس آید است که از جان کرامی بود مشکیدا است ولیک در نظر اهل دل هویدا است نور بخش که تو جان هر تماشا است در آبه بحر که موج و کاه دریا است هر لایس که اسی نازنین بیون است	اگر شبی ز جالت نقاب بکشائی ز عید رسی مردم چه حامل است اگر کوشش کند جذبه عنایت تو برفت تا تو رفتی فروغ صحبت ما چه طوره که تو یکدم شکیب نیست مرا ز چشم مردم صورت پرست پنهانی ولا برای تماشای بھر طرف منکر تو قطره که جدا گشته ز بخشش بحر چون نور چشم حسینی چگونه نشناسد

تو که شاه ملک حسنی و سریر و جا به ار دل بچو من کدائی عجب ارکاه ار	
ز تو م امید رحمت بکدام روی باشند ز میان ما هر و یان سدت بچون عوی منپسند و دل من بهم خا حسرتی کل در خلوت درون را چو بروی غیر بستم خبری ز پر کنعان چه شود اگر به برسی	که نه غم ز آب دیده نه خیر ز راه دار که چو آفتاب بروشنی در رخ کواه دار تو مرا بیل در آنجا که نه جایگاه دار پس از آن چاکه خواهی تو بیا که ماه دار که تو یوسف زمانی کرد و کلاه دار
بجدیش خبر بدمی حسین رو طردان بنیال آشنائی که بسرش هار	
بشی از روی دل داری اگر دیدار بنائی تواند پرده پنهان جهان بپوش عشقت نه صبر از تو بود ممکن اگر چنان شوی کیم که از روی رضا یکدم نظر بر عالم اندازی تو با چندین نشان باز چشم خلق پنهانی مشوغایب من یکدم که آرام داج جان چنان آئینه آمد صفا و روشنیش از تو بلطفم سوی خود می کش که من ذره تو خورشید	چو خورشید جهان آما همه عالم سار قیامت باشد تا عت که از پرده بران نه طاقت میکند باری اگر دیدار بنائی دری از روضه رضوان بروی خلق کسار ولی در عین پنهانی بر عارف هویدانی مرو از چشم من بیرون که نور چشم پنهانی همه عالم به اسرتن تو تنها جان شنائی بخوشم آشنائی ده که من قطره تو دریا
سین اشعار شیرینیت جهان گرفت عالم را که طوطی را نمی شاید بعد تو شکر خاست	
نظر بجال دل بسته ام نمی بکنی ضبان چمن سر زلفت از برد بوئی	اگر چه روز و شب یار دست در درون بسی شکست که آرد بنا فاخته

سنگ که عهد تو آید دست نشانیم بهرگز ز روی لطف تو شرم اسپیدی	توئی که خاطر من لطف لطف می شکنی سزای نام برآرم کنون بخشش سختی تو کردی فانی ای نازنین و کر نکتی
---	--

حسین بی رخ تو سیل انجمن نکست که نوردیده عشاق و شمع انجمنی	
--	--

من آن کسم که ندارم بجز کنه کاری بهر که سینگرم تخم خیر می کار	کجا است خود چو من اندر جهان کنه کار چو من ندید کسی در جهان کنه کار چو من بدست هوا و هووس گشتار ز پا فتاده ز دست هوای دلدار در آرد زوی وصال بت جگر حواری بجز جفا و مستغنیست روز شب کار
---	--

بسیح یاریده دل حسین بیخ طش که نیست در همه عالم کام دل یاری	
---	--

ای سرو ناز و نوق لبستان ما توئی از بار غم چه غم جو توئی دستگیر ما	ای نور و بن شمع شبستان ما توئی وزر و دل چه باک چو درمان ما توئی ما بنده ایم و حاکم و سلطان ما توئی کر کو نیم که بنده فرمان ما توئی دیوانه ایم سلسله حبستان ما توئی واقف ز حال زار پریشان ما توئی کارام روح و روح دل جان ما توئی مانند کج در دل ویران ما توئی
--	---

ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو
کنج دل حسین نشد جای پیکار

بسته ام دل بزم عشق بری حرف روی صنم سیم بری حور ملک کردار سے	
شادی خاطر هر شیفته عجبکس دلبری سرو قدی سیم بری هر دوسه هیکس را نبود رغبت مشک تا تار واقف حال ل غمزدگان من نیست که پیش من حشمته نیامد یکدم	مرهم سینه هر نوخته بیمار سے بت شکر شکن و طوطی خوش گفتار سے که برد باد صبا از سر زلفش تار سے نه جو خوابان زمان عشو ده غدار سے بر دل حشمته من نیست از ازار سے
ای حسین از سر جان بگذر و بکین عشق که نباشد به از تو در همه عالم کار سے	
بیا بیا و مترسان مرا ز جان بازی کجا بچشم تو آید نیاز سندی من به پیش قد تو چون سرو پای در کل ماند چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابر چگونه فاش شد اسرار عشق بازی من چه طالع است ندانم که جان من شوکر چو عود زلفش عشق تو سوزم به عازم مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخش	که بست پیش تو جان باز هم گیر با بر که نازنین جهانی و سر سبز با بر نکونه با تو کند دعوی سرافراز نظر کوبنده حبشی بجا لم انداز اگر غمزه شوخ تو که دغمن ریشه ولی چو بخت بدین حشمته دل تیار چو چک اگر چه مرا در کنار بنواز اگر نه با سر زلف تو کرد و بهار
چنانکه در ره عشقت یکنه است سبب تو نیز در همه عالم بخت سوار سے	
روزم چو شب تیره شد از درد جدائی حال من مجروح بگر حشمته چه دانی	ای دوستی دیده غم دیده کجاست جانا چون داری خبر از درد جد است

که بھر عیادت قدمی رنج تو خردی از خسته دلان و ده که چه فریاد بر آید آنرا که چون صند غم عشق تو کرد بیدرود لارا م تنیک کدم اری	بای چو بزم سرم سر ز تنم است ناکه تو اگر از در عشق تو در است نی بای که گریز است و نه امید را ای درد دلان نام توام عین دوا
--	---

ماه سچو حسین از غم تو چاره نداریم تو چاره جان و دل بحسب اراده داری

مراتبا کی ز چهر انت بسوزد جان تنها نی جان شد تیره دور از تو بیا ای سوسن خانم برویت جان برافشان من شاید که رشتا ختم چشم از آتش سوزان خیالت با من ارسازد نقاب شب بروی خود کشد خورشید از غفلت شدم خاک و هنوز از جان هوای دستم برونم بامید وصال او تنی میدهم دل را چو آمداده صافی چه جای بادی صوفی	چه شد ای جان شیرینم که کیست سحر که چون خورشید عالم را یک بر تو باران بغمزه بیدلان کشتن ترا زیند که زینت چند سود از روضه صفوان کردیدار بنام تو ای ماه ملک سیما چو از رخ پرده بکش نذارم حاصل اکسیتی بغیر از بادیم ولی تا وصل در مانم تو ای عمرم غمی با چو باشد یار من ساقی کی باشد رخسار
---	---

جنون عشق پوشیدن حسین بنون نمی یار چو طاقت طلاق شد دل از آرد و سر بسجده

لغتم دلا به بدن که جفا می که میکش از دشمنان کشند جفا بهر دوستان بر کس که بر وفا می جیبی جفا کشد چون غیبی شکسته دلان انتو قاریه است اورا سر هوای تو چون غیبت بیش ازین	وین درد دل ز خبر رضای کیست چون دوست و دشمن است برای کیست یار می تو بر مهید و فاسی که میکش این درد دل از بھر دوا می که میکش بیوده درد سر بهوای که میکش
--	---

کیرم که از بلایم تباست کز غیبت باری بخیر که بار بلایم که مینکشت	
دل گفت شرم دار ازین لخت کوه حسین لبش می چشم من که جفا می که مینکشت	
قدر عمارت زینا لب شیرین داری حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت جان من حسته بدان غمزه فغان کردی تو سیجای همه خسته دلانی لیکن بر درخت فطره خومی بر کوه لاله است چاره دردمن خسته شناسی لیکن	قصه غارتگری عقل و دل و دین دار نازینا تو بهم آن ارمی هم این دار دل من بسته در آن طره پر چین دار کشتن عاقلی سودا زده آئین دار باز بر صفحه سه کوبه پر دین دار این قدر هست که قصه من بکین دار
بچو دلدار تو یاری بجان یست حسین دیدم بکشای تو بهم چشم جهان من دار	
حیف آیدم که چون تو نگاری بر پوشی تا عالمی نوزد ازین آه آتشین عشاق را بقامت تو دل همی شد سلطانیم بخیر که همه شب بکوی تو تا دیده دل چو پر خ تو خال غم برین من نیز بودم آدمی و عقل داشتم	کرد ندیم و هم نفس دیوانه خوش از خون دیده میز غم آب بپاش چون قد تو ندید کسی سرود بالین زخمت دارم و از خاک بفر دارم لبان زلف تو حال مشو دیوانه کشتم از غم چون تو پر شو
در روز حشر هست براید حسین اگر نوسد ز لعل تو می صافی بغیشتی	
ای در قلم معانی زده کوس شاهی هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند	ملک دانش شده ملک تو زمره شاه پیش از باب معانی بود از پی راه

که ز اسرار سر ابرو غیب آگاهی اهل معنی همه خیلند و توانا بشناهی شیر برشته معنی کندت رو باهی هر دم از حکم هفتا آنچه تو در مخاهی این سعادت که تو گشایسته آن آگاهی	بست افکار تو مشاطه بکار عیوب خلق دینی چو طغیانند و توئی حاصل کون درج حکمت چو پیش و در آئی در صف لغت در بست قبول تو دران در که رسد از همه فضل و عنایات الهی نیست
---	--

که بدمان و صلات نرسد نیست عجب
 دست امیر حسین از صحت کوناست

سو ختم از غم و شاد در بنجه نمکسار لایق صید خسر و غیبت چون شکار زور و زرم چو غیبت هست چاره بند عزت سرفرازم سکنت هست دوار بر درش آبروی منی هست ز خاکسار بدرقه طریق منی هست امیدوار پیشه عاشقان بود طاقت بردار دانکه ز عشق خورده ام ضربت زهر کار	آه که از ره گرم یاد نکرد یا رسد بر سر صید خود مرا شست و نگاهم نکرد چاره کار عاشقان از منی زور و زور بود کبر و یار نیست کم بردر کبر یا می او نیست پیش صفت سر به نامی کشم سن با سید لطف تو آمده ام پیش در با تن همچو برکت که گوه بلا همی کشم شد ز علاج درد من عقل بجز معترف
---	---

گر به نازت آورم همچو حسین جان بخت
 از رخ اهل دل کشم محفلت و غم ساری

عاشقان به آتش اندر خانمان آنداخته شور و غوغا در زمین و آسمان آنداخته خلعت در دطلب برودش جان آنداخته نطق اقبالش بکلت جادوان آنداخته	نار خن خویش عکسی در جان انداختی ریخته در کلام هستی جرعه از جام عشق تا شناسم ترا در هر لباسی جان ما هر که از عشق جمالت فرشت هستی در برت
--	--

بر هوایت عالمی چون دژده برهم میزند بحر وحدت را تموج دانه از بحر ظهور اجمال وحدت را اغیار باشد مخفی در منی و کف صورت ازین دریای خفته اصل وحدت از تموج کی شود زایم لیکت لوده ترک عشق را سرشگر خل وجود	تا زهر آواره در کون و مکان باشد خفته در تالطم زان رشاش کی گران باشد خفته صورت امواج کثرت در میان انداخته وقت جو شیدن هویدا و نهان انداخته هر زمان کوناه بین در مکان انداخته رسم عادت در قالم روان انداخته
---	---

سویختی در کبک نفس خاشاک بستی حسین
 ز آتش خیرت که در وی ناکه مان انداخته

ولا چون در خم چوکان عشق دست چون دل اگر کشتن بود کاشش ترا باید شد کشتن ز جام عشق اگر مستی بشود مست از غمستی ز شوق روی آن دلبر فدا کن جان و سر چو بار آمد بد لجوی بھر جانب چو می پویی ازین تخمیر آب و گل قوی نموده و قوی ز کوه برای کجاسته بغضی شوی که	اگر ضربت زند شاید که از حدت بخور نخواهی جستن از دوشش که او شیر و تو آه چو در دلدار پیوستی ز غمرا و چو پیوستی ز غفل و دین و جان بگذر اگر دواند او چو بالست آنچه میجویی چرا آشفته قوی در بای بی ساحل بصورت که چو درین دریا اگر بکوه و دوست زجان آید
---	--

حسین از فیض سبحانی شامی جوی روحانی

که از فطحات ربانی ریاحین ضابطه بوی

ای دوست سعی کن که بدست آورسی لیا نشان بخت است از سر دست چو تو تیا که چشم رحمت بکشائی جال خلق چون خاک راه بردار باب دل نشین	که بایدت ز عمر که انباشته کردی که خیزد از اثر پای مقرب رحمی کنی بر آئینه بر شکست سبای باشد که بر تو بیک نظر افتد کاس
--	--

در جمع اهل دل نشو می شمع محفله کو باد رحمتی که رساند بسا حله	بی رومی نند و موز و درون سرشک لعل نشستی دل غرق محط بلای است
از عشق ساز بدرقه راه امی حسین بی را بهر کسی خبر دلی بنظر لعل	
از جمیع گوشه نشینان هزار دل بر سر دریغ جان من از حسن خویش پیوست پیش غمزه اگر چه جراحت بکرت اگر مرا تو کمین نه غلام خود شمر پس از وفات اگر تو بترسم بگذر بصورت اگر چه منم دیگر تو هم دیگر	اگر که گوشه چشمی بسوی ما نگر بهر کسی که نمائی جمال خود هیدایت بنوش لعل لب خویش راحت روحی ستم که شاهی عالم بهیچ نشمارم ز خاک من بشمارست رسد شمیم وفا من تو نیم کی در مقام وحدت عشق
اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست بآه نیم شبی ساز و کریمه سحر	
ذوقش جان سپردن چون ای صبا کشتن قند عشقت عمر است جاودا ساقی بیار جامی زان باده که دانه بکفایت اگر بماند راز و لم نهان ذوقی چنان ندارد دلی دوست زندگانه تا زو نشان بیایی در عین بی نصیبی زین خار زار صورت در کمالش معانی کجا من بود بهار شش از آفت سحر خیز که بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی	جان و جان فدایت ای نگه به زجانی مردن بدایع و مدت عیش است بی نهایت از حال است این بهیچ شمار نیست اگر چون که به دو چشم غماز حال من شد بی همه مان یکدل از زندگی چه حاصل که دوست جول امی دل از خویش بی نشانی ای مرغ سده منزل بکشای مال و بر پر یارب چه عیش باشد در کشتی نشستن بر تخت ملک سده دار و حسین سندن

راہ اگر سوی خرابات مخان دریا بے دارو امید که سہرا رہنمان دریا بے	کر از ان ساقی جان را طل کران دریا چو تبر آگنی از ہر دو جہان دریا بے نیست ممکن کہ از دام و نشان دریا بے ادب آن نیست کہ اغیار دران دریا بے دوست را جانب خود دل بکران دریا بے	از سر ہستی ہو ہوم سبکت بر خیزی دوست را کرد و جہان سندا و بیروت آتشانی بود آن نام تو باقی در عشق خلوت دل کہ در و مار تو ماوی سازد کرد دل از مہر ہوا می در کران بر کیجا
ہمہ تن خال شود ز درہ دلدار حسین تا رہی سوی سہرا پر دہ جان دریا بی	ہلال عید زار بوی خویش ہما ولی چہ سود از ہنہا مرا تو می بائی و کہ تو رخ نہائی چہ سود بینا اگر تو روضہ بدیدار خود دنیا را چہ شد کہ یک نفس ای طمان من نمی آئی کہ نیست بلیو مرا طاقت مشکبہ ز ہی لطافت خوبی و حسن و زیبا و کہ نہ در ہمہ اشیا بجز ہن پیدا	محبستہ عید من آندم کہ چہرہ کبشالی رسید حید و بہار آمد و جہان خوش شد اگر حدیث تو نبود چہ حاصل از کو شتم بسوی روضہ رضوان نظر نیک از م در آرزوی تو از جان مانده جز نفسی دمی بیا کہ بروی تو جان بر دشتا نم لطافت ہمہ خوبان حسن تو اثر می است برای دیدن حسن تو دیدہ میسباید
حسین طلعت لیلی چشم مجنون بین کہ دوست را نبرد دیدہ تماشائی	رفتی از چشم ولی پیوستہ درجہ حق تو زا کہ سن پرانہ ہم شمع شبتا ہم تو	خرم آورد تو ام زبان رو کہ در ماتم تو آتش را در دل پیش تو کفشت برو می نیست

بی کل دعوت اگر چون ابرار کیم عیبت بالب میگویند چشم پر خار خویش جان من بیگام خاموشی چو جان من دردم در پس هر پرده آگوست نهان کجی خواه چون حکم نواز خواه چون مردم	من چو یعقوب عزیم ماه کنعانم توئی آگه هر دم میکند مرست و حیرانم توئی وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی گر چه پنهان میکنی پید او پنهانم توئی من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی
--	--

آجیات نازده از عشق تو یا هم چون حسین
جان فدایت میکنم ای آگه جانانم توئی

هر دم ز پس پرده دل دین بر باس تا به چاکسی از تو خبر دار بخرد کفتی چو نقابی بکشائے همه سوزند چون لاله جگر سوخته از داغ فراغم تو شاه جهانی و جهانے بتو محتاج نکشت کرت میل جدائی بود از من	ای دایم گران پرده جالی بناس هر دم بلباس گرامی دوست براس من سوخته آگه نقابے بکشائے ای کل که ازین غنچه صد تو بدرائے بر در که تو پیش من هست کدائے جان را بود آرمی ز بدن هم جدائے
--	--

پایزه حسین از قدمت داشت صفائی
ای یار و قایمه ام سال کجائے

ای سرو ناز و فوق بستان عالمی جان منی و بیستوم رایت زندگی باخی خوش چو عالم دلها کرفته بیار خویش را زلب روح بخش خویش کستار تلخ از لب شیرین چو شکر است کریان چو ابراز تو چندان چو لاله ام	وی نور دین شمع شبستان عالمی تنهانه جان من که تو خود جان عالمی اکنون درست کشت که سلطان عالمی درده شفا که عیسی حوران عالمی ای جان من که خسرو خواجه عالمی ای نازده رو که تو کل خندان عالمی
---	--

می زبیدت که شاه سخت زان عالم ای دل غریبیت که حیران عالم	کر در نظم من شودت کو شوار جان چون عالمست مظهر حسن و جمال دوست
	مقصود وصل بمنفسان است ای حسین زین عمر غمخسره و زه که همان عالم
شکفته بود بر شلخ جگانه ز آتیب دم سرد خزان خزان شد نو بهار زندگانی ز پامی جان من چار سنان ز حال زار و محرومان جدا که مقصود دلق مطلوب جان نخواهم من ازین پس کامرانی اگر دستم که فتنه بستان	کلی نازک ز کلزار معاش در بنا کاخچان کل یافت وقت درینا و فراق روی آن کل کل از دستم بدر رفت و زرقه تو ای آلوده دل خمی بخوردی کجائی ای نسیس خاطر من تو بودی کام جانم چون برشتی زیا افتاده ام لطفی بفرمای
	حسین آماده کن زاده خویش دو سکه روزی که اینجا میمانی
جانهای ما زاده دما دم بسوختی وز ناله چار گوشه عالم بسوختی بر همزدی و آن همه در هم بسوختی جان هزار عیسی مریم بسوختی تو هم بجای دادن مرهم بسوختی	ای دل چه شد که خشک و تر غم بسوختی آتش بهفت خیمه کرد و ناله بسوختی صبر و قرار جان دل من بجز دوست در در ترا طلبید و چون کند که تو گفتم که مرهمی بخی بر جوخستم
	آخر چه شد حسین که اندو ده خویش کشت امید دوده او هم بسوختی

فے الترجمیات

دست نارت بنورہ الافاق اشرت ارض قلبی اشتاق کہ نہ بیند ز دو پہر مخمق پر زخو رشید گشت ہفت طباق دعوی حسن در نہاد بطاق یار باین وصل را مباد ذراق زان پری صورت ملک خلاق بھر معراج اہل عشق براق پس تو مئی بیدہ عشاق	طلع لہشقا تیجا اشتاق رشتن من نور شوق و بہ پر تو انگنڈ آنچن بان بدرکما شدہ طالع چنان ہی کہ ازو موشان پیش طاق ابرویش یار باین ماہ را مباد اقول کہ چہ دیوانہ کشتہ سہمی دل دست در زن بتوق و کشتہ دل چون بدرکماہ یار یا بے با
کہ جان منظر است و ظاہر دوست ہر عالم پر از تجلی اوست	
پس اقا لیم عقل غارت حیات وان دکر را مثال چنک تو ا پردہ کبر یا ز روی انداخت بر سر غیر شیخ غیرت آخت خانہ و دل ز غیر او برداخت سیکی ضرر ہر چہ داشت حیات دل کہ در بوتہ بلا بگذاخت علم عشق در جان افراخت کنڈان کس کہ سب ہمت حیات	عشق را یات سلطنت افراخت آن کجی با بمان عود بسوخت شاہد روی پوش جملہ غیب تا نیا یک چشم با جزدوست جانم از غیرتش جو کہ شد دل من در قمار خانہ عشق پیش صراف عشق قلب بود عالمی بستہ شہی است کہ او در ہوا می ہویش جہان

از کرم دوست چون بجلی کرد / گوید کس که سر عشق شست

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پیر از تحت او است

طلعت عشق اگر عیان بینی از قلوب اگر برون آستی که ز حبس خرد توانی رست سنگ جز بوجودت نفاس خانه دل ز غم خالی کن بی نشان شود خوشتن ای دل در هوای هویت ار به پرسی طایر دل چو بال بکشد کوشش اسیر چمن بدست آورد اگر ترا آرزوی دلدار است	روی جانان بچشم جان بینی نقش مگر نیکی حجبان بینی ساحت عشق بیکران بینی تا یکی نقش این آن بینی تا در رویستان بینی تا نشانی ز بی نشان بینی جامی جولان ز لامکان بینی عرش را کسر آشیان بینی تا ز هر ذره ترجمان بینی دیده بکشد ای تا جان بینی
--	---

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پیر از تحت او است

ای بدرگاه تو سب از همه پرده از روی خویش تن برگیر گاه کاسه دل مرا بنواز ما غبار ری ز خاک پای تو ایم ماند تنها جستجوی تو ایم کر چه چپ راه ایم باکی نیست	روی تو قبله نماز همه تا حقیقت شود مجاز همه ای شنش از دلنواز همه آفرای شاه سرفراز همه از لیبت ترک و تاز همه کرم قنوت چاره ساز همه
--	---

ما زینما زلی نیازی نشت عاشقان که چه را زدارا نند	با چنان ما ز تو نبازیم ز این سخن فاسد گشت راز همه
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تحت لادست	
سر کز لول نه عاشقی خون شد آنکه درمان خرید و درش داد سوخت جانم ز داغ غم لیکن شا به عشق بود و حمله نشین آنکه آزاد بود از چه و چون و اندر آینه مظاهر خلق از سر تا پیری و منظوری بکسل ای دل ز خویش تن که مسح دل ز قید صور چو یافت خلاص	محرم بارگاه بیچون شد پیش از باب عشق بنشین شو قم از درد عشق افزون شد بالباس قیود بیرون شد بسته این چراغان چون شد روی خود را چو دید مغفون شد گاه لیلی و گاه محزون شد از خست و لبسوی که روشن شد نوبت این حدیث اکنون شد
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تحت لادست	
ای همه کائنات مست از تو تا تو ساقی دردی دردی آخرا سی شا به از سدره نشین چون مکس میزند شهبازان عقل کل با کمال دانش خویش داغها دارد از تو سه در دل	خورده جان نامی است از تو زاهدان کشته می پرست از تو طایر جان ما نرست از تو بر سر خویش دوست از تو گر در جستی ولی نجات از تو ز آنکه با ناز او شکست از تو

تو را می پشارتی چکنم خرم آندل که در کشاکش عشق عرش و کرسی ز عشق تو مستند چون تو اظهار خویشتر کردی	که چه بالا پرست و پست از تو نست کرد و ز خویش پست از تو مانه تخاصم یم پست از تو در دل خسته نقش پست از تو
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تحبلی اوست	
ساقیا بصر چاره مخمور غره از تو و همنار جنون زان شرابی که از نشین سجات بر سر خاک جرعه نشان بامی طلعت تو امی ساقی هر کسی با نظریه محضی احول است او که جز قومی بنید نخواند ترا شناخت مکر تا یکی راز خود بختان ایم در قبه دور مباحش حسین	اشق حسرتگر از جاکا فور جرعه زان شراب صد شرور بامی هوئی ز مردگان قبور تا همویداشود صفات نشور فارغیم از بهشت و چهره خور مانداریم غنیمت تو منظور انچنان چشم بد زوی تو دور دیده کز رخ تو دارو نور مستی مانع شود دستور تا رسد ستر این سخن بطهور
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تحبلی اوست	
ما که دی گشتان خماریم کشته فکر دوست مستغرق او چو ناز آور دین زاریم	جام جم در نظر نمی آریم از دو عالم فریاد نمی آریم و بر بیا زار داد و نیاز آریم

سرمه را که چه پامال شود که بخت سحر جلی کند و در آتش رویم همچو خلیل آه اگر ناشناسی حیرت بنده ما ست هر کجا شایسته کر نه بینیم قیرو چه عجب و در کجایم هیچ عیب نیست	داسن او زد دست کنداریم از نعیم بهشت سبز داریم با خیالش درون کلزاریم یار با ما و طالب یاریم تا سر کند دلداریم ما که از واقفان سر داریم از تجلی جو غرق او داریم
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجلی او است	
مدتی شد که مستلای تو ایم تا تو خورشید و شمع می تابی از شرف تاج تارک عرشیم می بنهیدیم جز تو هیچ نگار می کشاید دست تیغ میکشاید دروغایت طمع نمی بینیم هر کسی از برای دلدار می است فاصرم از ادا می شکر می نهند	تو شه نشاء و ما که امی تو ایم ما چو ذرات در پیوای تو ایم ز آنکه امی دوست خاک پای تو ایم ما که عشاق بی نوای تو ایم ز آنکه ما طالب رضای تو ایم شکر کاند جوی تو ایم ما که دانه بر پای تو ایم روز و شب که چه در شای تو ایم
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجلی او است	
ای حریف شرابخانه عشق جان تو بشا بهار سدره نشین	نوش باوت می خانه عشق دل تو مرغ شبانه عشق

بشنو از عاشقان ضایع عشق در چنین کجسری کرانه عشق گر خشم سر بر آستانه عشق ماندیم در زمانه عشق دل عاشق بیک زبان عشق کرده رام تا زبان عشق زلف و خال تو دایم و دانه عشق بشنو این قول از ترانه عشق	تو با فوسر عقل کویش نه کی با حل رسد دلم بهیات بر جهان استین بر آفتابم چون بعشق اند عاشقان زلف آتش اندر نهاد و دوزخ زد ای سوار می که تو سن دل را عشق صیاد مرغ جان من است ای سقید بقید هستی خویش
---	---

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و من پرستی با

تا از و کاینات یافت وجود تا شد از عطای او موجود گشت پید ا حدیث بود و نبود گاه از ان عابد است و که معبود زان ملکات ساجد آمد و سجود عرش و کرسی بر گشتند سجود تا ترا عاقبت شود محمود از رعد گاه غیب تابشود از رخ خویش پرده ای قیود مگر این نکته کو شش تو نشود بگذر از ما و من پرستی با	عشق مطلق ز غیب روی نمود بر حد همای محض روی آید از یکی شاهدی که نیست جز او عشق کا بهی نیاز که ناز است بر تو ناز عشق آدم یافت هر که او خاک پای عشق شود بر در عشق مستقیم بهان هر یکی ذره پرده رخ است آه ازان لحظه که بردارد ای هستی خویش منغور که بسین اختلاف هستی با
--	---

کنج نخبان عشق پیدا شد
جای او کنج هر سر سودا شد

از بهوت چو دوست گردانید یار ما با کمال معشوقه	همه عالم بدو هویدا شد اولا عاشق دل ما شد
از رخ خود چو برگرفت نقاب واندازان آینه مصیقل دل	دیده دل بدوست بنیاد شد حسن خود را چو دید شد
چون میسخت ظاهر و باطن گرچه در پردهای شکل و صورت	کاه مجنون و کاه لیلی شد دوست مستو چون میو شد
بی جات جمال او بدرید عشق از غیرت آتش افروخت	برده خلق و آشکارا شد تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
چون ازین ترسین شد که	بزبان فصیح گویا شد

که سبب اختلاف هستیها
بگذرا ز ما و سن برستیها

آه گر روی دوست مجوریم طو بهستی است مانع دیدار	یار با ما و ما از دو دوریم همچو موسی اگر چه بر طوریم
ای میجای عشق پیش نغ ساقیانان هم آرد دفع غمار	که ز بهستی خویش رنجوریم کز شراب است مجبوریم
ما ز صعبای عشق سرستیم ما بدیدار دوست شتافتیم	نی حرفت شراب انوریم نی طلب کار روضه و حوریم
نصرت پایدار چون ز قمار است نظر از غیر دوست دوخته ایم	طالب پای دار منصوریم ما که حیران روی منطوریم

چون بسودای دوست مشویم گر کجوسیم با تو معذوریم	سود و سرمایه کو بردارد ای که مشغول بستی خویشی
که بسین اخلاف هستیها بگذرانما و من پرستیها	
که دو عالم هیچ نمانند سابق از فارقتان پیدا بسوی لامکان همی رانند کماندر قلیم فقر سلطانند لیکن از روی دوست نتوانند استتین بر دو عالم فشانند خود جزا و در جهان نمی دانند سالها شده که مست و حیرانند چون سیحامی وقت ایشانند دبدم زیر لب همی خوانند	در خرابات عشق مستانند گر چه از مجله آخر آمده اند اسب بهمت بنار زانه شوق ملک عالم به نیم جوخنند دیده از کل کون بر دوزند چون دران استمانه ره یابند دل ز غیرت بغیراوندهند در رخ مسافتی که میدانی آخر احمی خستگان کوی جوده از برای علاج اهل قیود
که بسین اصلاف هستیها بگذرانما و من پرستیها	
سرمهر سینه را خدا دادند شرح این نکته هستیها دادند ره بدرگاه کبریا دادند لذت ناز دلربا دادند که بلا را به از عطا دادند	حال هر کسی بجا دادند عقل بیکانه است در ره عشق هر که فانی شود ز کبر و ریا آن که جان در ره نیب زدند ایشان کس ز عشتی برنجورده

حال این ناز مبتلا داند روح قدسی چو توست داند چون همه دوست خود گرداند عاشقان را ز حق جدا داند بنصیحت بگوی تا داند	در بلا هر که سوز و دوسازد خاک در کاه عشق را ز شرف دل من غیر او نمیداند هست احوال کسی که در عشق ای دل آن احوال خطا بین را
که مبین اختلاف هستی با گذرا ز ما و من رستی با	
جان بیدار او بر افشانیم دوست با ما و ما نمیدانیم که چو زلفین او پریشانیم گاه در روی دوست حیرانیم بر سر و چشم خویش بنشانیم با بجانش مطیع فرمانیم اندر اقلیم عشق سلطانیم آنچه پیوسته طالب آنیم چون طبیبان عالم جانیم تا بچوشت دلت فرو خوانیم	ما که حیران روی جانانیم آه که غایت تحبیر خویش چون جنبش کاه شمع هر جیم که ز جویان یار می سوزیم خاک پایت اگر بدست آیم عشق شاه است در محاکم جان که بر بند کیش چون بستیم بکنش نیست غایب از بر ما ای که قمار در دهر هستی خویش بیش ما آی و چشم جان بکشای
که مبین اختلاف هستی با گذرا ز ما و من رستی با	
درد و سوز و کداز دارد دل چون عشق تو باز دارد دل	تا نازت نیا ز دارد دل هر که گویا حسن روی تو دید

پیش محراب برویت شب روز کار دل عاشقت شود محسوس از بهرامی جمال و قامت بار تا نهد سر بر پستان دوست خانه از غیر یار خالص کرد هر کسی را دل از کجا باشد چند کوفی دل حسین کجاست ای که آه که ز نو حدت عشق	میل عفت نماز دارد دل که طریق جواز دارد دل بخت و شکر در از دارد دل غرم راه حجاز دارد دل ز انکه یار دوست را ز دارد دل عاشق پاکباز دارد دل آن بت و لنواز دارد دل از تو بکیت این نیاز دارد دل
--	--

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و سن پرستی با

کشت شید دل با جویم خسقی بیکانه اند از غم عشق در دیار سن است در مانم تا ابد کم مسب و رنج دلم چون بلا نقد عشق را محک است او که چون پرده قیود در بد با وجودش زاشته خورشید من به صورت پرست بظالم ای مقید بنا مرادی خویش	از که پرسم ترا کجا جویم بروم یار آشنای جویم با چپان درد کی دوا جویم کر من از دیگر می شفا جویم سن بلا را به از عطا جویم بعد ازین این و آن چرا جویم سها باشد اگر سها جویم بخت دانه خد جویم این مراد از تو دایم جویم
---	---

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و سن پرستی با

مطلع جبر پند و قافیت	هر که در راه عشق صادق نیست
آدمی نیست هر که عاشق نیست	آدمی بر گرفت امانت عشق
که جز او بدم و موافق نیست	دم من جز بخت یارای دل
بخت پرستیدن از تو لایق نیست	بخت بود غیر دوست در عشق
ورنه اول بسته حدائق نیست	بغل از گامستان کل جود
کر تر از وضه و شقایق نیست	کوی او جوی و روی او بنگر
در ره عشق جز منافق نیست	هر که یکدزه غیر می بیند
لاحق از پیش رفت و سابق نیست	چون ز قید زمان به جان بستی
وقت افشای این حقایق نیست	گفتنی گفتنی و سله چکنم
بشنوا ز من کت علایق نیست	مانع وصل دیدن من نیست

که بسین اختلاف هستی با
یکدرا از ما و من پرستی با

نکس فی الدار غیره دیار	همه عالم پر است از دلدار
دینم جوئے درخوردیدار	نیت پوشیده قباب خوش
آفتابے بر آما از اسرار	تا بوزو ظلام قیام وجود
گشت عالم پراز تجلی یار	چون تو از خویشین فنا گشتی
تا تو بسینی نگار خود بنگار	از خود می خودت کنی کبر
با سامی اگر چه شد بسیار	اصل اعداد جز نیکی نبود
که کی آن منم کنی تکرار	بی عدد زان سبب شدست غدار
تا بجز کیت نیایدت بشمار	قطع تکرر بیدست کردن
تا دوان بارگاه دیابے با	یکدرا از بهر راه هستی

کشف اهرار بس دراز کشید	بهین مختصر کنم گفتار
کس نشد که از بدایت عشق	که بین اخلاف هستی ما گذرانم و من رستی ما
عشق را پامی از گیاهی است همه عجز است نشان دارد تاکی از قالی و قیل از قیل اشک من لعل کرد و رویم زرد بجدا هیچ طالبی بخند و فرد در عشق را کافیه است شدن کار عالمی به نظام هر زمانی بگویش جان حسین	نیست جز نیستی نهایت عشق خود تو بین تا کجاست غایت عشق بی نشان کشتن است آیت عشق بشنواز عاشقان کجاست عشق هست ازین وجه پاکت عشق ره نبرد است بی هدایت عشق در هدایه مجو روایت عشق هست موقوف به کعبه عشق این خطاب آید از ولایت عشق
که مراد از همه جهان عشق است	جمله عالم تن است و جان عشق است
ای رحمت آفتاب روشن دل بس قیامی بقا که چاک زده است سوخت از آه جان خوش گمان رام گشته باز ناله شوق دل بدام ملازمت وین منت آه این لکشت است دشمن سن غم تو خون دل دیده سخن است	منم تو طایر شمیم دل دست عشقت گرفته از دل آتش در زده بخسرم دل دل دل نیز کام تو سن دل من سکین نشسته در دل وامی این دیدار که است عشق دل ماند غم غم است بگردن دل

که گذر میکند از جوشن دل فلانی سقیت و جلیش دل	هر فن نام کی است جان حسین هر دم از غیلمان نشسته سر سینه
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تر است و جان عشق است	
اثری از جهان نشد پیدا پرتو نور جان نشد پیدا خبر از بی نشان نشد پیدا آه کین بگفته و آن گشته پیدا زین معانی بیان نشد پیدا که چنین داستان نشد پیدا عشق تا در میان نشد پیدا در زمین و زمان نشد پیدا در بر این جهان نشد پیدا	تا که عشق تها ن نشد پیدا تا دل از سوز ناز عشق زخمت عشق تا جان مانده نگوید گشت گفتز بیان این نکته است عشق تا حبله بدیع نگوید دوستان بشوید بگفته عشق پس عاشق کنار دوست نماند تا جهانست فتنه چون عشق تا حسین از حدیث عشق نکفت
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تر است و جان عشق است	
دم نیارم زون که هدم نیست که کی را امیدم غم نیست در خلافت سرایم غم نیست که گرم پیوست غم نیست سر خیشی همسر دوا غم نیست که محبت ز کیمب کم نیست	آه کاندز زمانه محرم نیست تو بتو صد جراحت جان نیست خلفی صدق از حسیله محرم نیست شادنی بیکدم بدولت عشق نیست من چو بیکانه ام ز خویش مرا صرف کردم بعشق بس وجود

نازنینا حسین بادریاب بغزاقم کشتی که در قدست دل من خاتم سلیمان است	که بنای حیات محکم نیست که میرم زمر دغم غم نیست که جز این بخته نقش خاتم نیست
که مراد از همه جهان عشق است جله عالم تن است و جان عشق است	
اگر از عشق عشوا یابے در ره عشق اگر گدا کردے مگر کنی چاک خرقه هستی این سعادت جستجو یا بند استین بر جهان کرافشانی این مقام نیازمند است در دنا دیده کی دوا بینی کار است از خلق کشت بر تو دوا کو شنه کیر و کوشش دار حسین	ره بدرگاه کبریا یابے دولت قرب پادشایا بے از بقای ابدیت یابے جان من پس بجوی تا یابے بر سر عرش استوایا بے نازنینا تو این کجا یابے رنج نابده چون شفا یابے بگذر از حلق تا خلا یابے ناز هر گوشه این ندایا بے
که مراد از همه جهان عشق است همه عالم تن است و جان عشق است	
عشق بازی طریق بازی نیست خرقه کمان را بخون منی شویند بر کرا عاقبت نشد محمود باری اندر حرم خلوت ناز بنده عشق شو کزین بخت	بجز از سوز و جان کدازی نیست در ره عاشقی نماند می نیست بر کرا و قابل نیاز می نیست بار هر مروزی و رازی نیست پادشاهی سرفرازی نیست

کارا و غیر دلوازی نیست چون بن و او شهید و غارت نیست بعد ازین این سخن مجاز نیست	تو بدو دل نداده ورنه کشته عشق کشته ام آری چون حسین ارقای عشق شوی
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
دشمن جان بستلای منی که چه تو در سبب دوا می منی تا تو اسی عشق دلربای منی را خنیم زانکه خون بهای منی که تو جانان جان فرامی منی زان نفس باز کاشنای منی که بکوشی که نوکدای منی همس تو بر که تو بجای منی	که چای عشق رهشای منی از تو یاجم دوا می هر دردی اثری از دلم نشد پیدا که بصد عشوه خون من بریزی از تو جاوید زنده خواهم بود کشته ام من ز خویش بیکانه پادشاه جهان شوم چو حسین در بیان صفات خویش اخی عشق
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
نه بخویشم فروگذار امروز که نذار لبشهریار امروز دیدۀ دیده سلف را امروز که بختل نمود یار امروز دارد آن جمله در گنار امروز هست اقبال پایدار امروز	هر چه گویم اسے نکار امروز شهریار سے مراد بود ازین تو تباری بروز خاک رهش سوخفت اختیار زاتش غیرت دل شوریده هر چه بطلبید بسچو منصور پاسبی دار امروز

در خرابات عشق مست حسین و ده که خواهد شد ناله نوحه لشی	ست آن چشم پر خمار امروز سرایین نکته اشک را امروز
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
در خرابات عشق بیدل است که و عشق کرده جامه جهان کشته اندر دوردست خرابه از سر هر چه بود دلبر خواست مهرم بر زم ابل در دلش ست ناکشته کس نشسته بشما عشق در ملک دل جو سلطان شد پیش هر کس درست گشت این دل چون کشت دم سر جریع عشق	سیر و مروز و شب بود دست از پی جریع ز جام الست با خراباتیان باده پرست تا شود خاک پای ابل نشست تا دل از بند تنگ و نام نشست نبست نمانده کی توان نشست شعنه عقل از میان بخت که حسین شکسته تو شکست در دلم این حدیث نقش ثبت
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
ای رنده شهر ابحانه عشق رسوای زمانه کشته امروز از بستی خویش بی نشان شو افزون خرد چه می نیوشی سیدان که گناه نیست پیدا آتش سبجان جان در انداز	و می خرده می سغانه عشق بر باد می شبانه عشق که می طلبی نشانه عشق از ما بشنو فسانه عشق در لجه تبسکرانه عشق ای دل بسک زبان عشق

سر بر در آستانه عشق تا ز غم بست زبانه عشق بر کوشه آستانه عشق از قول سوس و ترانه عشق	گر سربللی بصدق در نه شد دل دل بوی حضرت شهباز دل حسین بنشیت چون یافت تو مقام عشاق
پر کن شمع و بیار ساقی زان باده جان فرامی باقی	
در جام صفای و قاریز ساقی چو تویی چه جای پر هیز چون شیر و شکر ببارد آمیز صد فتنه بعثت بر انگیز هر دم چه دمی در آتش میز چون دور فلک تو نیز مستبیز از جور و جفای دوست گریز از درد و خیزد اشت پر ویز با غمزه طره دل آویز نی نی چه حکایتی است بر خیز	ای ساقی ابل عشق چنین زان باده که کز محال توبه د آئینش خلق اگر چه پاکی رخساره بابل نه دهنهای بر آتش ما بریز آب با من نفسی بس زای بخت ای دل چورده وفا سپردی فرهاد شناخت عشق شیرین ای کرده دل حسین غارت بنشین که هزار فتنه بر خاست
پر کن شمع و بیار ساقی زان باده جان فرامی باقی	
بکشی در شرابخانه تا واد هم از کلبه بخانه از مشرم تو در کلبه بخانه	ای از تو پرافتاب خانه دوده قدحی ز باده عشق شد غرق عرق گل ای سخن بر

ای کرده نسیم سنبیل تو بناخ خویش تا کتب ند جنت که مقام راحت آمد خواهم که چو ساکن خرابات گردیده باستین نجبرم از بهر بشی تباب بر من	بر نکست مشک آب خانه بر پر تو ما هتا ب خانه بی دوست بود غذا بخانه یکدم شودم خراب خانه از اشک شود و خرابخانه و انگاه مپان تا بخانه
پرکن مستح و بیار ساقی زان باده جان فزای باقی	
ساقی مستحی بده بنجور از باده پایدار کز و س آن می که زینک فروغ جاش آن می که زبوی جبر عاو ای ساقی اهل در و درده رندی که لبیک ده ترا یافت راضی نشود بقصه قصید با من همه سر در و صالی عمری هست که از شراب عشقت تا چند در انتظار با شیم	زان می که مزاج او کلفت شد طالب پای دار منصور آفاق حبس آن شود پر از نور افتاد کلیم پاره شد طور زان می که در ستم کند و دور رغبت نکند پرونده و حور قانع نبود بتاج فغفور در هستی خود من از تو مجور سستی حسین نیست مستور از بھر علاج جان محسوس
پرکن مستح و بیار ساقی زان باده جان فزای باقی	
آمد می عشق باز در جوش	ای رند بیا و باده می نوش

آن دردی در دگر نسیمش گردست دهد ز دست ماتی چون ترک وجود خویش کوئی در سبکه با همی که دانی آفاق پر است از دلو لیکن پیش آ می بمنزل خرابات تو با قبح حدق می حسن نی نی جو خم شراب اکنون کوئی به نگار باد و پیاسه	روح القدس است عقل مدحش بستان می عشق و خویش نغوش یعنی همه آرزو در آغوشش می نوش شراب بند می نوش اشکال صورت شده است دوش دل کشته خراب و عقل دیرین می نوش حسین و یارش فاموش وقت است اگر بر آوری جوش که بھر خدای چون شب دوش
پس کن شرح و بیارسانی زبان باده جان فرامی باقی	
ما توبه زده را شکستیم رسوای جهان دست عشقیم ما ترک وجود خویش کردیم با یار چو حسن کوئی کردیم هر چند از جفا کشیدیم باوردی در دوا لب زدیم مانند حسین چشته هرگز ساقی ز شراب خانه عشق این آنت دین و غارت عقل تا بند طریق زده و زخم	در سبکه و مخان شکستیم باری بنکر که از چهره سقیم زیرا که صنم نمی پرستیم در بر رخ غیر او به بستیم حُستیم رضایش و بختیم چون محرم مجلس ایستیم ما سینه به مجلس شکستیم در ده قدحی که نیم بستیم باز آس که توبه ما شکستیم اکنون که ز تنگ و نامر بستیم

برکن مستح و بیار ساقی
زان بادۀ جان فشزای باقی

مانند قلندران قلاش خواهیم نشست در خرابات مائیم و شراب عشق باز یکانه شدم ز خویش و دیدم خورشید جان فروزون پات خورشید اگر چه هست پیدا بردی بگرشده دل و دین تندی مکن ای نگار و مخوش بفروش حسین نقد هستی سیکوی بجد ناز مندی	بایکد و حرلیف نوا باش صد طعنه ز ابله بملک باش هر چند که سدل شود فاش در نقش وجود خویش نقاش حاجت نبود بشمع و فزاش دیدن نتوان سیم نقاش ای ساقی ابل عشق کجا باش و آنکه دل ابل درد مخوش آنگاه بدان گار جاش کز بھر حرلیف نوا فاش
---	---

برکن مستح و بیار ساقی
زان بادۀ جان فشزای باقی

ارکعبه و دیر بر کناریم چون غمزه دوست نیم ستیم پوینده نه از پی بهشتیم آزاد و ز خویشیم و جنت مائیم و جوق جاودانه رده قدحی ز باد دوش توبنده خود نما را را	جز می که نه زلی نداریم چون طره یار بهشت داریم سوزن نه از شاد داریم چون بنی احسنا داریم جان در قدش گمپاریم ای ساقی جان که در غایت هر چند که مانده در شایم
--	--

نور علی خان قزوینی

مانند حسین سید و ابریم عمر می است که مادر انتظاریم	از بخشش بے کرانه تو چون از پی جبر عاین می
پر کن قدح و بیارسانی زان باده جان منزای باقی	
سرمایه فتنه جفاست مانند قضای آسمانست بیرون ز قصورات جاست که غارت جان ناتوانست در عین ظهور خود نهانست با این همه پر قوارانست و می لعل مذا بزچکانست کنجینه عالم معانست تا کی ز حدیث لن ترانست هر لحظه بر رسم دوستانست	ای عشق که آفت زمانست وز تو نتوان نمود پریز افزون ز تحلیلات و بسی که آفت عقل و لفظ و بسی عالم ز تو طهارت لیکن آفاق پر از نشانه است ای دزیم از چه بحری کنج دل عاشق از تو کشته مشتاق جمال است عاشق در مجلس دوستان محرم
پر کن قدح و بیارسانی زان باده جان منزای باقی	
جوینده دولت بقایم منقح چنین طلسم مایم چون واقف شرکبر پایم در صورت اگر چه بی توایم هر چند که از صف کدایم	ما محرم عالم بعت نیم او کنج و جهان طلسم عظیم از کبر و ریافتور کشیم مایم حسنه سازه معایم از نشاهی دهر عارداریم

چون لاله اگر چه داغ دل است هر چند جفا نماید آن یار بسینم جفا و مهر و در نیم کوسنده آنکته ببلایم باشند حسین تاب بکلی	چون مخمخ و هین بنیکش نیم ما غیر و فانی نمائیم آخر نه فرید بو الو فائیم جو سنده دولت بلائیم از هستی خویش تن برائیم
پر کن قندج و بیار ساقی زان باده جان فراساقی	
الا ای کوهر بحر مصفا وجودت بجزا ظاهر کمال است برای جلوه عشق جهان جز زهر آئینه دیداری نمودی جهان آسوده در کس عدم کهی با جان محزون عشق با تو هم عشقی و معشوقی و عاشق توئی پیرایه معشوق دلبر نیاز و امتحان بچاره نیست بچشم عارفانت مینماید ولیکن عاشقان با دیده دوست شناسندت بفرادیت امروز نخن مستانه میکوبند چشمت سهم عدو را می عشق که کوبم	که در عالم توئی پنهان و پیدا چو از غیب هویت شد هویدا ایسی آینه با کردی نشیما ببهر چشمی در کردی تماشا بر آوردی ز عالم شور و غوغا کهی دلخا بری با حسن لیلا تو هم دردی و هم صل و اوا توئی سرمایه عشاق شد هم از تو مشوه با و ناز و جهان جسد تن و تو جان تنها جهان کم دیده در نور تجل که حاجت نیت ایشان از افرا که دادش باقی عشق تو صبا چو چشم تست در نور توینا

	که در عالم نمی بینم سحر یار و ما فی الدار غیر الله د یار	
ز صحرای عدم لشکر روان ^{خست} ز ملک غیب چون است بر فرا ^{خست} چو در بکشا و خلق کون ^{خست} که می بایست کوی عاشقی ^{خست} چو زده خالص اندر بونه ^{خست} بوحدت یحیی کس چون ^{خست} ز عشق آوازه یغما در اند ^{خست} دل از اخیار بھر یار ^{خست} برای کشتن بیکانه می ^{خست} سمند باد پازین کونه می ^{خست}		چو شاه عشق مطلق را ^{خست} بیدان شهادت روی آورد ^{خست} خزینه خانه اسم و صفت ^{خست} بجشن خود تجلی کرد اول ^{خست} دل عاشق را از آتش شوق ^{خست} شمنش را درین جلباب صورت ^{خست} درین عالم برای سلب پوش ^{خست} صور چون گشت زایل جان ^{خست} چو تیغ غیرت آن شاه بیکانه ^{خست} حسین آن دید و در میدان ^{خست}
	که در عالم نمی بینم سحر یار و ما فی الدار غیر الله د یار	
بجان خویشتن اغیار ^{خست} من از هستی خود بیزار ^{خست} مقیم خانه خمار ^{خست} بکوه قاف چون طیار ^{خست} چو خفته بشته بیزار ^{خست} از آن خواب کران بیدار ^{خست} سر اسیمه بخود خار ^{خست}		چو با عشق جالت یار ^{خست} چو دیدم هستی جاوید ^{خست} مقام از استیمنان ^{خست} کشادم بر دو بال جان ^{خست} زمانی در پس ظل خیالات ^{خست} چو خود شبیه جمال یافت ^{خست} بر بونی کشته عمری قانع ^{خست}

چو کلزار جمال خود نمود کجا در چشم من آید عنایت چو دیدم عیسی در محبت کانی چو با هستی مقید بودم مقل چو حلقه پیش در خود را باند حسین آما اگر کویم عجبیت	چو لیل بر رخ گلزار گشتم چو با عشق تو یار غار گشتم سن افشاده دل بیا گشتم بگرد هر درسی بسیار گشتم ندیدم خلوت اسرار گشتم چو از دیدار بر خود ار گشتم
که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سنی الدار غیر الله دیار	
بیا ای قبله ابل معانی جهان را زندگی از دست بیا تو جانی لیک از جسی منزه تو در پنهانی خویشتن هویدا تو مستوری چشم اهل غفلت ز قدوسی خود بر ترز عقل جهان پر آیت حسن تو لیکن ز خود خانی شوامی دل در عشق صد فهمای تو الب چون گشتی چو اندر عشق محو یار باشی جالش چون بچشم او بینی	که تو جان همه خلق جهان همه عالم تن و دردی تو جان تو ما بی لیک اندر لامکان تو در عین هویدائی نهانی اگر چه پیش اهل دل جهان ز سبوحی بدون از هر گمان چنین آیات خواندن تو توان که تا یابی بقای جاودانی غما بد کو بهر بحر معانی شناسی لیکت اورا بخت نامانی بکونی هم بطور تر جانی
که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سنی الدار غیر الله دیار	

بیای برده آرام و قرارم بسوزد عالم و آدم یکبار شب دوشینده در خفا عشق بده امروز جام دیگر ای دوست تو ای عذرا چو از چشم بر خفتی مرا معذور دارای مردم چشم مرا ای عشق بر کسیر از میانه که از یکانه و خویشم بر آری که از شادی عالم بی نصیبم ز غم شاید که مستانه بگویم	که من بی تو سر عالم ندارم اگر آهی ز سوز دل بر آرم زور و درد میدادی عذارم که از دردی دردت در خوارم من و امتی چکیده خون بنام بخون دل همی شوید عذارم که تا دلدار آید در کنارم چه غم دارم توئی خوشتر و تبارم چه غم چون هست دردت غمگدازم چو از نور تجلی مست یارم
که در عالم نمی بینم بجز یار و ما بنی الدار غیر الله ديار	
بیای قی که از عشق تو مستم بل مستی من مستور نبود چگونه بر بنخیزم از سر عقل چو تو کبار روی خود نمودی بسوزان هستی من آتش عشق چو نور هستی مطلق بدیدم منم اینجا ساله عاشق ای ماه نخواهم جفت غیر قیة عشقت من خسته ضرر بها چشتم	ز مستی رفت دین و دل بستم که من سرست صهبای بستم چو در خفا نه عشقت نشستم دو چشم از دیدن غیر بستم اگر دانی که یکدم بی تو بستم ز قید هستی خود باز بستم چو ماهی کی بود پروای بستم بچستی چون ز جوی عقل بستم ولی هرگز دل مردم نخستم

که بر درگاه تو چون خاک بستم چو از جام تجلای تو ستم	بلند است اختر اقبال بخستم حسین آسا بگویم بی تحاش
که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سفي الدار غیر الله ديار	
خوشا دردی که در انش تو باش دران راهی که پایانش تو باش کجا سیر و اگر جاننش تو باش چو در تشنگی بکشانش تو باش چو راحت بخش زندانش تو باش دران کاری که سامانش تو باش کدائی را که سلطاننش تو باش که نور چشم کریانش تو باش اگر شمع شبستانش تو باش دلا باید که در بانش تو باش بیتیر عشق قربانش تو باش غلام بنده فرمانش تو باش اگر یار سخنداننش تو باش	زهی جانی که جانانش تو باشی قدم سازند از سر عاشقانت بر خزم تیغ دشمن طالب دوست خلیل اندر آتش کی هر آس چو اید سفت به تنگ آید زندان همیشه عاقبت محمود باشد بنا شد میل شاهی دو عالم بجالم کی نظر اندازد آن کس چو پروانه چو عاشق ننور چو جانان خلوتی در جان گیرند چو عید اکبر از دیدار یابند اگر فرمان بجا بنامی کند و ست حسین ای عشق هر ساعت بگویم
که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سفي الدار غیر الله ديار	
فا فتوح العین با اولی الالباب پر شد از آفتاب عالما ب	طلع عشق من و راهی حجاب همه آفاق از محبت عشق

عینو الحاقین عندالباب فادخلوا فیہ انیھا الاحباب طبتم خالدین یا اصحاب عشق خود چیست مرید آید از دل دیده ات کباب شراب کنج شاهی بچو کنج خراب بعد از ان این حدیث در باب	دوست در خانه بی حجاب است صدا دار است لام منه لبیت واستمعوا من لسان رحمته بی ادب بر بساط پای منه بهره هاشمیتا ساز عسیر فکر خراب گشت حسین عشق معنی شناس سدا کن
که جهان صورت است معنی یار لیس فی الدار غیره دیار	
سر سودا می خود چرادر می جان کن ایثار اگر وفادار کز نقایم ابدی دار تو بخیر دوست خود کردار که سر علم کمیدار زوجدائی چرا وادار چند خود را از وجد دار که صفها می کبریا دار همه داری جو عشق ما دار دل معنی چو تشنه دار	ای دل از عشق دلربا داری در طریق وفا ز روی صفا دلق فانی اگر گرفت چه بان بجل از غیر دوست از غیرت فتلب در بوتہ بلا مکرار بار اندر کنار می کشدت او چو بکات لحظه نیست از تو جدا نیست کبر و یا سزاوارت چند کونی که یسچ نیست مرا بگذر از صورت و بجو حی سین
که جهان صورت است و معنی یار لیس فی الدار غیره دیار	

عشق جز پر تو ولاست نیست	جز صفای دل غایت نیست
دختر درد عشق را کافیه است	در هدایه از و روایت نیست
دامن عشق گیر در ره دوست	که جز او رهبر هدایت نیست
در مقامی که عشق باز است	عقل را دانش و کفایت نیست
زان مصاحف که شرح عشق در او	سوره یوسفی بکایت نیست
کی شناسی سوز ما او حق	کرد آیت ترا درایت نیست
عشق چون از صفات بخت	هرگز نشاید او غایت نیست
حسن معشوق را چونیت گران	علم عشق را نهایت نیست
هر دم از و داو بنال حسین	در ره دوستی شگایت نیست
چون معنی رسیده امی دل	فاش که حاجت کنایت نیست

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای مصفا تو صبیح و صبح	روح ما را سینه مجسم از روح
روح راحت بنیاد نرسد	روح قدسی ز عالم ارواح
مطر با زخمه بزن که از دست	طایر روح را جناح بحاج
ساقیا جرعه بامی خیب بریز	بر سر خاکیان زنی افراخ
جان از آن جرعه باست از نیت	که با قداح کرده ایم فداخ
سینه شکوۀ و دل خاچه است	نور عشق رخت در و مضباح
ویردلهای ما بهالم غیب	تو بر جمت کشای ای فلاح
کشف سترگی برآید از کشف	تخل دل کی گشاید از فلاح
لوح دل ابثو حسین از غیر	تا پسینی نوشته برالواح

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل را شناسی این کوئی بگذر از خود که در حرم وصال شسته کرد و کلیم اقبال رقص با کن زده خم چو کانش جوی جوان بسوی دریا رود چون بدان بجزر شناسکشته غرقه بحر وحدت را باشی رو سوی لامکان بیار حسین چون یعنی رسیدی از صورت	وصل بیکان چو بچو در نیکخی اگر چه بکبت سون دست از خوشی تن اگر شون که بمیدان عشق چون کون از چه سرشته اندین چو بکش از تن لباس در تون خود نماند توئی و هم آن تا بر می ره بسوی بی سون از تو زیبا بودا اگر کون
--	--

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

طرفه بی نام و بی نشان که منم چون تو با خوشی تن گرفتاری بخت اندیم چون می ارزد فلک را حباب بشمارم جمله از من خبر دهند و لیکت گرچه آتم که تو نمیدانی بستد باشد همیشه راهش گفتم از حسین که کینار	بواجب ظاهر و نهان که منم کی شناسی مرا چنان که منم و جهان اندران جهان که منم در چنین بحر سیکران که منم بزیان نمانده است آن که منم آنچه دانسته بدان که منم در چنین ملک جاودان که منم کو گستاخ اندین میان که منم
---	--

ای معالی شناس نیست بدیچ که بگویم درین بیان که سنم

که جهان صورت هست و معنی یار
لبس فی الدار غیره دیار

ای الی مستلای هر جالی اندرین خاکدان چمنی پانی
کترین آشیان است سدره است چونکه پرواز بال کبشانی
قدسیان بر تو جبار شکستند کر که بدم جمال تنبانی
وصف ذات نیتوانم گفت که تواند صفت غنی آئی
قطره چون بحر غرقه شو گاه موجی و گاه دریائی
خود زور یار شنو که بسبک بود ما تو نیم ای حبیب توانی
هم تو در خود جمال آسبک که تو به آینه مصفائی
بلکه بهسم ناظری و بهم منظور اندران مرقبت که کیانی
از تو زیب حسین اگر گوئی چون بحشم حبیب میانی

که جهان صورت هست و معنی یار
لبس فی الدار غیره دیار

مطر شر کبریا ما نیم سایه رحمت خدا ما نیم
توس ناسره بالبار آنکهی بین که کیا ما نیم
قطره که هری کنیم از آنکه بحر قاض با صفا ما نیم
خفراز ما شیدا ب حیات زانکه سر حلقه با ما نیم
راه دریای وحدت زار رس کا نذران بحر شفا ما نیم
نقش دیدار دوست در پایش زانکه آینه لقا ما نیم
در قالم حبیب ما امروز صاحب رایت لوا ما نیم

هر مرتضی زما شفا یابد جان عالم اگر چه جانان است	که سجای جان فرما ما نیم مانیا بریم گفت تا ما نیم
که جهان صورت است و معنی یار لیس فی الدار غیره دیار	
اخرای جان جمله اشیا تو پرده از کاینات ساخته در پس پرده های کونا کون در تقابله لفظی و اثبات است همه آن چشم کشته ام ای عشق تو بجز چهره نموده جمال از سر ناظری و منظور و ز طریق ظهور و ستر بطون بار دیگر بگو می چون هستی	هم نهانی تو هم هویدا تو در پس پرده آشکارا تو هم تماشا کرد و تماشا تو ما به لای محض و الا تو تا نمانی جمال خود را تو هم بجز دیده کشته بینا تو گاه محزون و گاه لیلا تو ظاہر ما و باطن ما تو بزبان حسین گویا تو
که جهان صورت است و معنی یار لیس فی الدار غیره دیار	
MIRZA MOHAMED SHIRAZ ملک الکتاب BOMBAY 	

خاتمه

مُبْحَا نَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

ایها الناس بهینید ز نعمای خدا نعمت تازه و بهم با هم و ز جمله جدا
 پیداست که مقامیکه ما را بحق رساند بجز عشق نبوده است که گفته اند آنکه تا حق
 رساندت عشق هست غیر حق آنچه باشد آن عشق است عشق را دو وجه قرار داده
 یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم این مجاز را نزدیکان حقیقت گفته اند
 اگر بوسیله این نزدیکان حقیقت ز رسیدنشان عشق گردید و هر که درین عالم غفلت نماید
 ماند هرگز در و از حقیقت برو باز نکند بعد حسرت بگوید که یا لیتنی لیرأی الخذلانا
 خذلانا پس بهین عشق است که با علایقین پیروان و عکسش با سفل الشافعیین سبکشان
 پس صاحب دلان بهین عشق مجاز را بکنند مشبهه عشق حقیقی از ترک آن پیدا شود
 از اینجا است که سرور متقیان امام الانس و الجان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
 کندم نخورده و آدم تا کندم نخورده بود در عالم حقیقت ماند همیشه که گدانه از طلق
 او فرو شد در مجاز افتاد پس نستهای این تا بهشت است و پس بهشت ای مکانی
 پیش نبوده است و لذات او بهین لذت چشم و گوش و کام است و فیها ما تشتهونه
 الا کفس و تلذ الا عین نمونه آن در دنیا هم موجود است که فیها ما کفست و تلذ
 و زمان پس هر که بر این نمونه افتاد کرد و بر ملکین نگاه کرد البته است از اینجا است که
 گفته اند اهل الجنة بله و هر که مائل است کی بجان فرو می آورد که شنان
 مکین است ما زناغ البصرو ما طغی شان اوست بهین مقام عشق است که
 گفته شد فرد تنگ است عاشقان ترا جنت برین سوی مکان که کند عاشق
 مکین پس نهتساء عبادات زده شکست که ظاهر شریعت است بهین تا بهشت است
 و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است

لذات آن مثل لذات بهشت چشم و گوش و کام تعلق ندارد پس این لذت بهشت
 و روحانی که از مرتبه ذالقه و با صره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
 بر که بدین مقام بهمت است عاقل است و آنکه مثل زاهد شکست بدرجه اول
 ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که ناشی بهشت است دل بنا و به
 نسبت این عاقل عاشق مکیمن البینه ابله است چنانچه فتویٰ حسینه بغدادی
 در مصطلحه شریعت بر قتل حسین منصور کوبایی واضح و برهانی اینجاست چه
 خوب گفته خواهد عبد الله انصاری علیه الرحمه الهی زاهد از توحید میخا به تصورش
 بین نبیجت بیکر زو از دوت یارب شورش بین و شرف انسان بر بهایم علم
 عقل است که علم آدم را انشاء کلها و تعلم الانسان ما لم یعلم عبارت
 ازین مقام است که ملائک مقابل آدم لا علم لنا نخستند و در بارگاه عشق علم و
 عقل را با نیست هرگاه عقل از سر بدرود و بهوش و حس و ادراک نمی ماند و این
 تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
 بهایم است بلکه در طاقت و توانائی هزار مرتبه از بهایم کمتر اگر در مقام عشق زوال
 عقل لازم دانسته شود لازم آید که بهایم غیر ذوالعقول را برین ذوالعقول
 مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشند پس شرف انسان که بسبب عقل رجوع
 بود کجا باقی بماند لاجرم در عقل این نکته بسی دلنا خون شده و به بجای نبرده اند
 در چنین حال بگردان محارف عنوان قلیل فی سبیل الله غنّه دریای نواح
 حسین منصور محتاج که در عالم حق کلام عزیز الوجود بل عدیم الوجود و ولی نظیر است
 اظهار تمجیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده و صیغه
 واقعی با چشم ظاهر و انموده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده بهما چون با
 نادر الوجود و کمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در اینوقت اقل اجاب میخسرا

لک کتاب برای ملاحظه اصحاب معرفت این مجموعه مجتوبه زیبا جمال در ملامه
شعبان المعظم از کمرن طبع بر صده نمودار نمود و بکمال قیمت بر تصحیح آن کوشید
والله فضل الله نوبته من یسأل الله ذوالفضل

العلی

در تاریخ فرماید جناب مستطاب ضمایل و کمالات کتاب الحاج محمد حسین بنکیم به حسب
حسابخواهش عالیجاه غایت وسعادت همراه آقا میرزا محمد علی خان

دامی در نما اسرار مستور

جهان شد از محارف شاد و مسمور

عیان شد بآنان دیوان منصور

بخوان تاریخ سر و اطر لقیست

۳۳۵ ۳۳۴ ۳۳۳ ۳۳۲ ۳۳۱ ۳۳۰ ۳۲۹ ۳۲۸ ۳۲۷ ۳۲۶ ۳۲۵ ۳۲۴ ۳۲۳ ۳۲۲ ۳۲۱ ۳۲۰ ۳۱۹ ۳۱۸ ۳۱۷ ۳۱۶ ۳۱۵ ۳۱۴ ۳۱۳ ۳۱۲ ۳۱۱ ۳۱۰ ۳۰۹ ۳۰۸ ۳۰۷ ۳۰۶ ۳۰۵ ۳۰۴ ۳۰۳ ۳۰۲ ۳۰۱ ۳۰۰ ۲۹۹ ۲۹۸ ۲۹۷ ۲۹۶ ۲۹۵ ۲۹۴ ۲۹۳ ۲۹۲ ۲۹۱ ۲۹۰ ۲۸۹ ۲۸۸ ۲۸۷ ۲۸۶ ۲۸۵ ۲۸۴ ۲۸۳ ۲۸۲ ۲۸۱ ۲۸۰ ۲۷۹ ۲۷۸ ۲۷۷ ۲۷۶ ۲۷۵ ۲۷۴ ۲۷۳ ۲۷۲ ۲۷۱ ۲۷۰ ۲۶۹ ۲۶۸ ۲۶۷ ۲۶۶ ۲۶۵ ۲۶۴ ۲۶۳ ۲۶۲ ۲۶۱ ۲۶۰ ۲۵۹ ۲۵۸ ۲۵۷ ۲۵۶ ۲۵۵ ۲۵۴ ۲۵۳ ۲۵۲ ۲۵۱ ۲۵۰ ۲۴۹ ۲۴۸ ۲۴۷ ۲۴۶ ۲۴۵ ۲۴۴ ۲۴۳ ۲۴۲ ۲۴۱ ۲۴۰ ۲۳۹ ۲۳۸ ۲۳۷ ۲۳۶ ۲۳۵ ۲۳۴ ۲۳۳ ۲۳۲ ۲۳۱ ۲۳۰ ۲۲۹ ۲۲۸ ۲۲۷ ۲۲۶ ۲۲۵ ۲۲۴ ۲۲۳ ۲۲۲ ۲۲۱ ۲۲۰ ۲۱۹ ۲۱۸ ۲۱۷ ۲۱۶ ۲۱۵ ۲۱۴ ۲۱۳ ۲۱۲ ۲۱۱ ۲۱۰ ۲۰۹ ۲۰۸ ۲۰۷ ۲۰۶ ۲۰۵ ۲۰۴ ۲۰۳ ۲۰۲ ۲۰۱ ۲۰۰ ۱۹۹ ۱۹۸ ۱۹۷ ۱۹۶ ۱۹۵ ۱۹۴ ۱۹۳ ۱۹۲ ۱۹۱ ۱۹۰ ۱۸۹ ۱۸۸ ۱۸۷ ۱۸۶ ۱۸۵ ۱۸۴ ۱۸۳ ۱۸۲ ۱۸۱ ۱۸۰ ۱۷۹ ۱۷۸ ۱۷۷ ۱۷۶ ۱۷۵ ۱۷۴ ۱۷۳ ۱۷۲ ۱۷۱ ۱۷۰ ۱۶۹ ۱۶۸ ۱۶۷ ۱۶۶ ۱۶۵ ۱۶۴ ۱۶۳ ۱۶۲ ۱۶۱ ۱۶۰ ۱۵۹ ۱۵۸ ۱۵۷ ۱۵۶ ۱۵۵ ۱۵۴ ۱۵۳ ۱۵۲ ۱۵۱ ۱۵۰ ۱۴۹ ۱۴۸ ۱۴۷ ۱۴۶ ۱۴۵ ۱۴۴ ۱۴۳ ۱۴۲ ۱۴۱ ۱۴۰ ۱۳۹ ۱۳۸ ۱۳۷ ۱۳۶ ۱۳۵ ۱۳۴ ۱۳۳ ۱۳۲ ۱۳۱ ۱۳۰ ۱۲۹ ۱۲۸ ۱۲۷ ۱۲۶ ۱۲۵ ۱۲۴ ۱۲۳ ۱۲۲ ۱۲۱ ۱۲۰ ۱۱۹ ۱۱۸ ۱۱۷ ۱۱۶ ۱۱۵ ۱۱۴ ۱۱۳ ۱۱۲ ۱۱۱ ۱۱۰ ۱۰۹ ۱۰۸ ۱۰۷ ۱۰۶ ۱۰۵ ۱۰۴ ۱۰۳ ۱۰۲ ۱۰۱ ۱۰۰ ۹۹ ۹۸ ۹۷ ۹۶ ۹۵ ۹۴ ۹۳ ۹۲ ۹۱ ۹۰ ۸۹ ۸۸ ۸۷ ۸۶ ۸۵ ۸۴ ۸۳ ۸۲ ۸۱ ۸۰ ۷۹ ۷۸ ۷۷ ۷۶ ۷۵ ۷۴ ۷۳ ۷۲ ۷۱ ۷۰ ۶۹ ۶۸ ۶۷ ۶۶ ۶۵ ۶۴ ۶۳ ۶۲ ۶۱ ۶۰ ۵۹ ۵۸ ۵۷ ۵۶ ۵۵ ۵۴ ۵۳ ۵۲ ۵۱ ۵۰ ۴۹ ۴۸ ۴۷ ۴۶ ۴۵ ۴۴ ۴۳ ۴۲ ۴۱ ۴۰ ۳۹ ۳۸ ۳۷ ۳۶ ۳۵ ۳۴ ۳۳ ۳۲ ۳۱ ۳۰ ۲۹ ۲۸ ۲۷ ۲۶ ۲۵ ۲۴ ۲۳ ۲۲ ۲۱ ۲۰ ۱۹ ۱۸ ۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰

کتاب عبدالذنب العاصی میرزا داود و سراد

و بهند و مسمور بسببی در پانجاه علمی

بر یور طبع محبتی گردید

فی شهر شعبان المعظم

۱۳۰۵

م م

م

شرح حال سراج و حاج حسین منصور صالح رحمہ اللہ علیہ

بر تواج حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و مرست جام اذواق حلا
سر و کشف استناد بود سخانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضاسی فادر است
و در دارالمؤمنین بشوشر نشو و نمایافته دو سال در آنجا بگذراند و بنیاد
نموده آنجا در سن هجده سالگی از آنجا بخراسان رفت و با موفیه آنش نشو و
در صحبت جنید و ابو الحسن نوری بسر برده و باز بشوشر آمده که خدا شد باز با جمعی
فخره بخراسان رفت و از آنجا بکوه و از آنجا بخراسان مراجعت نمود و بر یارت چندی
و از او مسئله پرسید و او جواب نفرمود و با او گفت تو در این مسئله مدعی پس حیر
این معنی آرزو شده بشوشر آمده و قریب یک سال اقامت کرد و در این مرتبه او را وضعی
دل مردم بهم رسید تا آنکه اگر اباسمی نام بر او حد برون آنگاه به خیال از شوشر
غایب شده بخراسان و او را و التبر و از آنجا بخیستان و از آنجا بفارس رفت
در نصیحت خلق و دعوت ایشان بچای پروردگار نمود و جهت مردم آنجا نشو
نمود و در آنجا او را عبد الله زاهد میگفتند آنگاه از فارس به هرات رفت و فرزندان
خود را احضار نمود از شوشر آنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب که امان
شده از اسرار مردم و ضمای ایشان خبر میداد و بنا بر این او را حلاج الاسرار میگفتند
تا آنکه قطب بخراسان شد بعد از آن بصره آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره
رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب خضر جویری با او ملاقات کرد و در
مقام انکار او شد آنگاه بصره مراجعت کرد و یکجا در آنجا باز با هرات آمده و
ایوان بیداد و از بغداد باز بکوه رفت و بعد از این سفر میلادش در کمانند حیرت

و ترکستان دسامد و خانه و عمارت بهم رسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن قزوینی
 و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت مستقیم را بر او متغیر داشتند که انا الحق میگوید
 تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد او را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علمای
 حاضر ساخت و علمای اهل بیانت بجز او مردی را با آنکه چون حسین محضر داشتند
 و ضمنون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دو هزار تازیانه او را
 بزند اگر سیر و قیما و الا سر او را بزدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و
 هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آسبی نکشید و همین جدا شد یکفایت پس او را
 بردند تا بدانش کشید مخلوق بدو را کرده بود و او نگاه میکرد و میگفت
 حق حق انا الحق در آن حال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز
 منی و فردای منی پس فردا یعنی امروزم بکشند و دو روزم بسوزند و سیم روزم
 بر باد دهند خادم و صحبتی خواست گفت نفس را بخیر می مشغول اگر نه او ترا
 مشغول گرداند پس پرسش گفت ای پدر مرا صحبتی کن گفت چون جهانمان در
 اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت
 میخراشید باندای کران و لغو زمان میگفت حق حق تا بزرگوارش بردند و
 بردار داد و گفت سراج مردان عشقت میرزی بر میان بست و طیلسان بر کف
 دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داد چون بر سر داد
 شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگونه در ما که مقرران تو ایم و
 منکران که سنگت خواهند داشت گفت ایشان را دو ثواب و شمارانیک
 ثواب باشد از بجز آنکه شمارا بر حسن ظن من نیست و ایشان از قوت تقوا
 و صلابت شریعت می جنبند و تو جمیع در شریع اهل بود جسمی من فرج میسر
 بسبب در برابر آمد و با و از بلند بانگت که گفت اقله شهنش عین العالمین

وگفت مَا التَّصَوُّفَ اِی حَلَّاجِ گفت کمترین مقام این است که می بینی گفت بلندتر
 کدام است گفت تَرَادُّنِ اِهْنِیت پس هر کسی ششک می انداخت شبلی کلی در
 انداخت حَلَّاجِ آه بی کرد و گفتند آخر این همه سنگ انداختند میخ نکستی ازین
 کلاه کنی گفت آهنا ایندند محدورند اند و سخت می آید که داند و منیباید انداخت
 پس سستش بریدند خنده زد و گفتند چیست گفت الحمد لله که دست ما را
 بریدند و آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تا رکن عرش
 میر باید پرو یا بایش را بریدند قسمی که گفت بدین پاهی که سفر خالی کرد می قسمی
 و یگوارم که هم اکنون سفر هر دو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بریدند
 مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان گذارند و ضویرا
 چنین باید کرد پس چشمهایش را بر کردند افغان از ظلالی برخاست بعضی می
 گریستند بعضی سنگت می انداختند پس خواستند که زبانانش را ببرند گفت چندتا
 صبر کنید که سخن بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای من
 میدارند محروشان نکن و این دولتشان بی نصیب گردان الحمد لله که دست
 و پای من بریدند بر سر کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در شا به حال
 نبود و اگر سرم از تو لفصانی پذیرد بدیاست پس کوش و بسنی او را بریدند
 و آخر کلامه که آن مشکلمه بدین بود که حب الواصله فراد الواحدله و این
 آیت بخواند یَسْتَعِیْلُ بِهَا الَّذِیْنَ لَا یُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِیْنَ آمَنُوا
 مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَ یَعْلَمُونَ أَنَّمَا الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ و از ابو اسحاق رازی نقل
 نموده که در وقتی که او را صلب می نمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که
 سبکفِ الْحَقِّ أَجْتَبَحَ فِی دَارِ الرَّغَائِبِ أَفْطَر لِّی الْجَنَابُ إِلَهِی إِنَّكَ تَنْوَدُ
 إِلَیَّ مِنْ نَوْدٍ نَاكَ فَكَبَفَ مِنْ نَوْدِی فِیْكَ دَرِیَانِ سَرِیْدِیْنِ تَبَسَّیْ نَمُوْدُ

جان از حسین منصور کوی فضا از حق به بیابان رخصت انداخت و از هر یک بند
 او خروش اما الحق می آمد پس پایه پاره کردند شش که از او کردنی و بستی بیاند
 همچنان اما الحق سیکفت پس از آن از سیر پایه آواز اما الحق می آمد بستی تند و
 خاکش را در دجله ریختند از آن جان آواز می آمد پس از اعلی طریقت
 این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را بریز در خفته
 بودم آوازی شنیدم که اطاعتنا هفتی من من اسرارنا فاشی سرنا
 فهاذا جزاء من یفشی سرنا شعر خواجه علیه الرحمه گواه است گفت آن یار کو
 کشت سر دار بلند جریش این بود که سر را بهویدا سیکرد مخفی نمیداد
 که سبب کشتن حسین منصور از قریکه در کتاب اسباب سمع فی و کتاب
 معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که
 حسین منصور مرد مرا با نام محمد مهدی علیه السلام دعوت میکرد و بعد از آن
 گفت که عنقریب از ظالمان و ظالم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفتند
 بپنداد بردند و بخواهنده نمودند و از اینجا معلوم میشود که کما حسین منصور اسباب سمع
 اما سینه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم نصرت آنحضرت شود البته
 مردم برخلافی عباسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند و آمدند و بهی که در کتاب
 سمع فی مذکور است سبیل و ابن عطای بغدادی و ابن ابی عمیر بن محمد نصر آبادی شباهری
 تصحیح حال تدهیر احوال و نموده اند و در وصف او عالم ربانی فرموده اند معتبر است
 که آنچه ازین طایفه در اوقات سکوت و حال از قول مفضل ستانده واقع بشود
 محققان علماء شریعت در توجیه آن میگویند شکی نیست و نهانی

بر آن می پوشند

بپوشد اسن عفو می بذلت من سبب که آب بر می مویده بیفرد شود

